

## مجموعه داستان و داستانک های من

این مجموعه به همراه مطالب تاریخی مانند "مروری بر تاریخ ایران پس از هجوم اعراب" و "تاریخ افسانه قوم یهود" همگی در سایت

[www.aminivalashani.hpage.com](http://www.aminivalashani.hpage.com)

موجود می باشد

قبلا از همه نواقص آن پوزش می طلبم

### **خداداد و پسرک شیطان**

نزدیک غروب بود و آخرین اشعه های طلایی خورشید به آهستگی زمین را نوازش می کردند. خداداد مثل هر روز نزدیک غروب در حالیکه سرش را پائین انداخته و در دعا و راز و نیاز خود با خدای خویش غوطه ور بود به مسجد قدیمی روستا می رفت. روزی پسرک شیطان محل برای شنیدن صدای مناجات خداداد در هوای گرگ و میش غروب خود را روی بام مسجد رساند و گوش خود را نزدیک سوراخ هواکش بام مسجد گذاشت. آری، خداداد مناجات می کرد و خدای خویش را می خواند. پسرک با خود فکری کرد و در حالیکه حالت صدای خود را تغییر داد از درون هواکش سقف ندا برآورد:

"ای بنده من ..."

و خداداد ناگهان سر از سجده برداشت و هراسان گفت:

"ب .. ب ... بله"

و باز پسرک شیطان:

"ای بنده من ..."

و خداداد با هراس بیشتری باز پاسخ داد:

"ب .. ب ... بله"

پسرک در حالیکه لبخندی از رضایت بر لب داشت به آرامی و دزدکانه از بام کوتاه مسجد پائین جست و رفت. روز بعد و غروب دیگری فرا رسید و همان اتفاقات روز قبل تکرار شد. خداداد از مسجد بیرون آمد، اما او دیگر سرش را پائین نینداخته بود بلکه سر بر آسمان داشت، انگار در لابلای ستارگان بدنبال چیزی بود و نجوایی داشت، نجوایی خوش.

پایان

نویسنده:

مصطفی امینی و لاشانی

## دعای پیر مرد

پیر مرد دستان لرزان خود را بر آسمان داشت و با چشمانی اشک آلود زمزمه ای میکرد. به آهستگی به او نزدیک شده و به دعای او گوش دادم. او با خود می گفت:

"خدایا گناهانم را فراموش کن، آنگونه که دعاهایم را فراموش میکنی"

نویسنده:  
مصطفی امینی و لاشانی  
(بر اساس برداشتی آزاد از شنیده های اجتماعی)

## پسرک و فیل

پسرک با ریسمانی باریک پای فیل تنومندی را به شاخه درختی می بست که حیوان در غیاب او فرار نکند. من از دور این صحنه را نظاره می کردم و ناخودآگاه خنده ام گرفت. پسرک نیز که زیر چشمی مرا نگاه می کرد به خنده افتاد و هر دو خندیدیم. سپس به او نزدیک شدم و گفتم:

"پسر جان این فیل می تواند چند برابر همه این درخت را با خود ببرد، تو چگونه انتظار داری با ریسمانی پای او را به شاخه نازکی بسته و او در جای خود بماند؟! پسرک در حالیکه همچنان می خندید گفت:

"بچه فیل ها وقتی به دنیا می آیند صاحبانشان پای آنها را با طناب محکمی به درختی کهنسال می بندند و بچه فیل هرچه تلاش می کند نمی تواند حرکت کند و پس از مدت کوتاهی دیگر مقاومتی نمی کند" من که هنوز چیزی نفهمیده بودم با کنجکاوئی زیادی گفتم:  
"اما پسر جان این فیل که نوزاد نسیت و علاوه بر آن نه این شاخه درخت تنومند است و نه آن ریسمان طناب محکم!!" پسرک در حالیکه همچنان لبخندی بر داشت ادامه داد:

"آری، اما نکته این معما در این حقیقت است که فیل ها پس از آن فکر می کنند هرگاه پایشان با چیزی بسته شد امکان حرکت نخواهند داشت، حتی با ریسمانی بر شاخه ای"

پسرک دوان دوان میرفت اما انگار پای مرا نیز بسته بود و احساس می کردم بر جای خود خشک شده ام ...

پایان

نویسنده:  
مصطفی امینی و لاشانی  
(بر اساس برداشتی آزاد از نصایح پائلو کونلیو)

## شاخ های گوزن

جنگل زیبایی بود، درختان دست بر آسمان برده بودند تا ماه و خورشید را با انگشتان خود لمس کنند و جویبارها و چشمه ها در هر گوشه و کنار جنگل نقش شگفتی بر دامن آن زده بودند.

گوزن داستان ما انگار با نغمه پرندگان در میان شاخسارها می رقصید و شادمانه جست و خیز می کرد. سپس او به نزدیکی برکه آبی رفت و چند جرعه نوشید. آب برکه زلال بود و چون آئینه ای تصویر محیط را در خود منعکس می کرد. گوزن پس از نوشیدن

آب تصویر خود را در آن دید و از زیبایی و وقار آن تصویر بر خود بالید. شاخ های خود را برانداز کرد، در نظرش بسیار زیبا آمد، شاخ هائی که علاوه بر زیبایی سمبل اقتدار او نیز بودند. اما انگار گوزن زیبا از پاهای باریک خود راضی نبود و آنها را دوست نداشت زیرا آنها لاغر و باریک بودند، با خود فکر میکرد این پاهای زیبایی شاخ های قوی و قدرتمند او را کمرنگ میکند. همچنان که گوزن خود را برانداز میکرد و در افکار کودکانه خود غوطه ور بود ناگهان صدای غرش رعد آسائی را از پشت سر خود شنید، آری ببری گرسنه که مانند رعد به او نزدیک می شد. گوزن در چشم بر هم زدنی چابک و سریع پا به فرار گذاشت و دور شد در حالیکه ببر نوامیدانه او را تعقیب می کرد.

گوزن به سرعت خود را به سوی درختان انبوه رساند اما... اما ناگهان شاخ های بلند و زیبایی او در انبوه درختان در هم تنیده گیر کرد و در حالی که می کوشید شاخ های بلند خود را از میان توده درختان رها سازد ببر گرسنه به او نزدیک شد و در چشم بر هم زدنی گلوی او را به سختی فشرد.

من شاهد این صحنه بودم، ببر در حالیکه گلوی گوزن را در میان دندان های آهنین خود می فشرد و او را کشان کشان بر روی بوته های خیس کف جنگل می کشید چشمان گوزن باز بودند و انگار چیزی را زمزمه میکردند. آن چشمان زیبا میگفتند: "دریغ و افسوس، پاهای باریک و لاغر من که آنها را دوست نداشتم مرا با سرعت و قدرت از چنگال های ببر نجات دادند اما شاخ هائی که همیشه بر آنها می بالیدم و آنها را سمبل اقتدار خود می دانستم مرا در بند دندان های آهنین دشمن دیرینه ام گرفتار نمودند. آه و افسوس چشم های گوزن را به آرامی می بستند و او را به خوابی سنگین فرو می بردند.

پایان

نویسنده  
مصطفی امینی و لاشانی  
(بر اساس برداشتی آزاد از مطالب کلیله و دمنه و اینترنت)

## خدایا نگران توام

برف زیادی می بارید، پیر مرد با پشتی خمیده سر به سوی آسمان ابری و مه آلود برده بود و در حالیکه بدن او میلرزید میگفت: "خدایا دلم برات خیلی تنگ شده، خیلی برات نگرانم، نمیدونم کجایی، هستی یا نیستی؟!، خوشا به حال اون قدیم ها، همیشه پیش من بودی، دست هاتو احساس می کردم، همیشه به من کمک می کردی، وقتی گرفتار بودم نجاتم می دادی، هر وقت داشتم غرق می شدم دستم را می گرفتی، خدایا نگران توام، کجایی؟! هستی یا نیستی؟! دیگه کمک نمیکنی، گرفتاری مثل موجی داره غرقم میکنه!! آخه خیلی وقته!! اما تو دیگه نیستی!! هستی!! کجایی!!؟ خدایا یادت میاد..."

نمیدانم پیرمرد از سرما می لرزید یا از ترس اما هر چه بود او می لرزید.

پایان

نویسنده  
مصطفی امینی و لاشانی

## فالگیر

پیره زن فقیری بود، او معمولاً سر کوچه روی نمذ پاره ای ای می نشست و برای مردم فال می گرفت و مردم هم چیزی به او داده و اینگونه امرار معاش می کرد. گاهی هم آینده را پیش گوئی می کرد و برای مردم نسخه می پیچید. روزی پسرک شیطان نزد او رفت و گفت:

"دوست داری خانه خوبی داشته باشی؟ پول زیادی داشته باشی؟" و پیره زن با مهربونی گفت

"آره ننه جون، معلومه دوست دارم"

"پس چرا برا خودتون فال نمی گیرید؟! چرا پیشگوئی نمی کنید؟! پیره زن آهی کشید و پس از سکوتی سنگین جواب داد:

"میدونی ننه جون من همیشه پول را دوست داشتم، بچه هامو دوست داشتم، آبرومندی را دوست داشتم، من خیلی چیز های دیگه را هم دوست داشتم... و بعد ساکت شد. پسرک غم عمیقی را در چشمان پیره زن احساس کرد، انگار از این شیطنت خود پشیمان شده بود. بعد بریده بریده گفت:

".. اما مادر جون نمی خواستم ناراحتتون کنم، فقط شوخی کردم.. و بعد پیره زن ادامه داد

"ننه جون گوش بده، داشتم جواب سوالتو میدادم.. و پسرک که گیج شده بود با حیرت او را نگاه می کرد و گوش میداد. او ادامه داد "ننه جون فالگیری و پیش گوئی کار سختی نیست، کافیه بدونی هر کسی از چی می ترسه و نگران چیه، بعد همان ترس ها و نگرانی ها نان و آب زندگی اون آدم میشه!! وقتی دلش به حال کسی می سوزه بعد باید دلش به حال خودش بسوزه، قانون هستی همه ترس های آدم را اینجوری می ریزه و در عوض چیز هائی میده که نه آرزوئی بوده و نه آدم برایش زحمتی کشیده، .. پیره زن چیز دیگری نگفت اما پسرک همچنان ناباورانه گوش می کرد، انگار حرف های پیره زن را از دل او میشنید..

پایان

نویسنده  
مصطفی امینی ولاشانی  
۱۳۹۰

## مرد درمانده

مرد در مانده ای بود و خیلی افسرده. او روی زمین لمیده بود و با خود چیز هائی می گفت. آهسته به وی نزدیک شدم. او با چهره ای زرد در حالیکه سری به سوی آسمان داشت می گفت:

"خدایا، من روی کمک تو حساب کرده بودم، فکر نمیکردم مرا اینطور به حال خود بگذاری و دیگری را نیز به حال من!! خدایا...." و گاهی گریه میکرد.

دلم به حال او سوخت، خواستم چیزی بگویم که او ادامه داد

"آخر خدای بزرگ، من که نمیخواستم بوجود بیام، زندگی کنم، تو مرا آوردی، شکل دادی، صفت دادی، اکنون از جانی که به من دادی چه می خواهی؟! مگر تو اینگونه مرا نیافریدی؟! و یا دیگری آفرید؟! به او گفتم

"دوست من خدا به تو نعمت هائی را نیز داده چرا از آنها لذت نمی ببری و چرا شادمان نیستی؟! چرا اینقدر در غم و اندوهی؟! نگاه می کرد و گفت:

"اگر میتوانستم هزاران بار او را نعمت بیشتر میدادم که این نعمت ها را از من گرفته و مرا در سرای نیستی رها کند.."

"سرای نیستی کجاست؟"

"جائي ست كه محنت را در آن راهي نيست"

نميدانم او ديوانه اي بود عاقل يا عاقلي ديوانه، اما هر چه بود اسير محنت بود.

پايان

نويسنده  
مصطفي اميني ولاشاني  
۱۳۹۰

## بوگوتا

چه مي خواني دوست من؟

من داستان بوگوتا را مي خوانم.

بوگوتا چيه؟

بوگوتا نام سرزميني بوده است كه اطراف آن را كوه هاي سر به فلک كشيده احاطه کرده و در آن مردمي مي زيسته اند كه نسل در نسل كور مادر زاد به دنيا آمده بودند.

بايستي داستان جالبي باشد!! حتما در آن سرزمين يك آدم يك چشم مي توانسته پادشاه باشد.

پادشاه نه اما مي توانسته فقط يك جنازه باشد.

شوخي ميكني!! جنازه!!؟

درسته، مردمي كه قرن ها نسل در نسل كور مادر زاد بوده و تمام ادراك آنها از جهان هستي فقط از حواس جسماني آنها تامين مي شده!! حالا اگر يك آدم يك چشمي راه خود را گم کرده و به اين دره فرورفته در اعماق زمين سقوط كند و جان سالم بدر برد هنگامي كه از خورشيد و ستارگان و دريا سخني به ميان آرد از دست آن مردم جان سالم به در نخواهد برد.

اما چرا!!؟

زيرا حرف هاي او براي مردم جنون آميز بوده و در ميان آنها وحشت ايجاد خواهد كرد!!

پايان

نويسنده  
مصطفي اميني ولاشاني  
۱۳۹۰

بر اساس داستان "كشور كورها" از H.G.Weels

## سوال كودكانه

پسرک همچنان که به تلوزيون نگاه مي کرد از پدرش پرسيد

"بابا معني دين چيه؟" پدر قدری فکر کرد و گفت

"پسر خوب، دين چیزی است که خدا برای هدایت ما انسان ها فرستاده است"

"چند تا دين داریم بابا؟"

"خیلی"

"اما پدر جان گفتي ما همه يك خدا داریم، پس چرا يك خدا دين هاي زيادي را فرستاده؟"

"ببین پسرم همانطوري که يك دکتر برای هر بیماری يك نوع دارو تجویز می کند خدا هم برای هر نوع جامعه

ای با توجه به نوع گمراهی آنها يك دين را فرستاده است"

"پس دين ها با هم فرق می کنند؟"

"البته، اما اصول همه آنها یکی است"

"بابا کدام دين از همه بهتره؟"

"پسرم سوال سختی است اما ..."

"اما چه؟"

"اما از نظر اصول آنها آن دينی بهتر است که بتواند انسان را بهتر تربیت کند"

"پدر جان، تربیت کند یعنی چکار کند؟"

"یعنی اینکه انسان به جایی برسد که هیچگاه دروغ نگوید، چون وقتی آدم ها بد میشوند که کارهای زشت خود

را با دروغ می پوشانند و اگر دروغ نگویند نمی توانند آدم های بدی بشوند"

"فهمیدم پدر جان، پس من که دروغ نمی گویم انسان خوبی هستم؟"

"البته که هستی، وقتی دروغ نگویی فرشته کوچک من هستی"

نویسنده  
مصطفی امینی و لاثانی  
آبان ۱۳۹۰

## معني دزدی

معلم رو به شاگردانش کرد و گفت

"ساده ترین معني دزدی چیست؟"

یکی از شاگردانش دست خود را بالا برد و گفت

"اجازه؟ من بگویم؟"

"بگو پسرم"

"دزدی یعنی بد شانس"

معلم با تعجب گفت

"بد شانسی؟!"

"بله مثل اینکه هر دزدی که در محله ما اتفاق می افتد پلیس در خانه ما را می زند و پدرم را دستگیر می کند"

"ولی این چه ارتباطی با بد شانسی دارد؟"

"آخه از بد شانسی وسایل دزدیده شده هم همیشه در خانه ما پیدا می شود"

پایان

نویسنده

مصطفی امینی و لاشانی

(بر اساس شنیده های اجتماعی)

## وفا

"دوست من آیا تو معنی وفا را میدانی؟"

"من نمیدانم، ولی .."

"ولی چه؟"

"ولی تنهایی من معنی آن را بخوبی میداند"

نویسنده:

مصطفی امینی و لاشانی

۱۳۹۰

## باکوبا

باکوبا مرد دانشمندی بود که بیشتر عمر خود را در راه کسب علم و تحقیقات علمی گذرانیده بود. او چندین سفر علمی به اعماق جنگل های بکر و زیبای آمازون داشته بود. سالیان قبل در یکی از این سفرها در بین یکی از قبائل ساکن در جنگل به تحقیق پرداخت و در پایان بوسیله بالن کوچکی که در بدو ورود با خود آورده بود به کشور خود، برزیل بازگشت. بابوکا حدود ده سال بعد برای ادامه تحقیقات به همان منطقه جنگلی بازگشت و دریافت که مردم او را بعنوان فرزند خورشید می پرستند.

نویسنده:

مصطفی امینی و لاشانی

۱۳۹۰

## شکارچی

"صبح بخیر دوست من"

"صبح بخیر"

"امروز به کجا خواهیم رفت؟"

"به شکار"

"اما من علاقه ای به شکار ندارم و تا کنون هیچ حیوانی را شکار نکرده ام"

"حیوانی را شکار نکرده ای؟!"

"نه هرگز، من حیوانات را همیشه دوست داشته ام"

"آیا تا کنون گوشت خریده ای؟!"

"بله اغلب"

"پس بدان هرگاه پولی برای خرید گوشت داده ای در حقیقت حیوانی را با گلوله شکار کرده ای!!"

نویسنده:

مصطفی امینی و لاشانی

## سلام بسیجی

سلام بسیجی، چه می کنی؟

به دنبال خود می گردم.

به کجا؟

نمی دانم.

پس چرا می گردی؟!

که شاید او را بیابم.

او کیست؟

او من بودم!!

او چگونه بود؟

او روزگار جوانی من بود که در جبهه ها عمرش بسر آمد.

او را دوست داری؟

دوست داشتم زیرا پاک و زلال بود، اما ...

اما چه؟

نمیدانم!!



چگونه؟

زیرا انسان ها، اگر نگوییم همه، بهتر است بگویم اکثرا، مقدس و پاک وارد می شوند و منحرف و ناپاک خارج می شوند!! انگار ضد ارزش ها همانا تکامل ارزش ها هاست، دنیای بی نظم و پوچی است، هر کسی را روزی فرشته ای خوانند و فردای آن روز شیطانش خوانند!! انگار هیچ نظمی، هیچ قانونی نیست، دنیایی مملو از سردرگمی!! همه چیز مانند ابری سیاه که هر لحظه شکلی و نامی به خود می گیرد.

و تو اکنون فرشته ای یا شیطان؟  
من فقط هستم، آنچنان که دیگران هستند.

پایان

نویسنده:

مصطفی امینی و لاشانی

۱۳۸۹

## جستجوی شیطان

شهر شلوغی بود، مردم در هم می لولیدند، شیطان را لابلای جمعیت دیدم که چراغی در دست داشت و هراسان به هر سو نظر میکرد. کنجکاو شدم و با عجله خود را به او رسانده و گفتم:  
"شیطان، پریشانی!! به دنبال چه میگردی؟! " او آهی کشید و گفت:

"آدمی را میجویم"

"آدمی را؟! "

"دیر زمانی است که او را میجویم"

"که چه کنی؟! "

"تا بر او سجده کنم"

نویسنده:

مصطفی امینی و لاشانی

## مگس و عسل

مگسی گفت "کیست که چهار درهم ستانده و مرا به عسلی برساند"  
مگسکی شنید و او را به نزد ظرفی از عسل برد. مگس چون به عسل رسید در آن فرو رفت و فغان برآورد که  
"کیست چهل درهم ستانده و مرا از این هلاکت برهاند"

## دو راهب

صبح دل انگیزی بود، آن دو راهب در حالیکه زیر لب حمد و ثنای خدا می گفتند به سوی معبدشان باز می گشتند. راهب مسن تر در جلو راه می رفت و راهب جوان با اندک فاصله ای در پی او روان بود. در مسیر گذر آنها رودخانه ای بود، کم عمق و زیبا. در ساحل آن رودخانه دختری جوان و زیبا ایستاده بود که می ترسید تنها از آن رود بگذرد. با نزدیک شدن راهب پیر دختر زیبا گفت:

" راهب من می ترسم و نمی توانم از رودخانه رد شوم، کمک کن از رود بگذرم"

اما راهب پیر نگاهش را از دختر برگرفت و با عجله به رودخانه زد و از آن گذشت. وقتی به آن سوی رودخانه رسید به عقب نگاه کرد و در کمال حیرت راهب جوان همراهش را دید که آن دختر را روی شانه هایش حمل می کند.

راهب پیر در ابتدا چیزی نگفت اما در دلش راهب جوان را به سبب نقض قوانین معبد بسیار نکوهش می کرد، نکوهشی آمیخته با حسادت، حسادت عمیق.

سپس آن دو مدت ها در سکوت راه رفتند تا جلوی دروازه ی معبد رسیدند. راهب پیر ناگهان ایستاد و به راهب جوان گفت:

" این خوب نبود ، خلاف قوانین بود، باید چشمانت را به روی آن دختر زیبا می بستی، نه اینکه او را بر روی شانه هایت بگذاری، تو دچار هوس و گمراهی شدی ..."

و راهب جوان در حالیکه لبخندی بر داشت او را گفت:

" اما استاد، من آن دختر را در ساحل رودخانه رها کردم، ولی تو هنوز او را حمل می کنی، اگر هشیار باشی، آنوقت زنی وجود نخواهد داشت ، فقط وزنه ای روی شانه هایت وجود دارد، فقط همین. اگر هشیار نباشی، آنوقت آن زن وجود خواهد داشت، آنوقت آن زن در انواع امیال، تخیلات، و توهمات تو رسوخ می کند و تو همیشه آنرا بر دوش خواهی داشت. این بصیرتی عمیق است. می توانی چیزهایی را حمل کنی که حمل نمی کنی، می توانی از چیزهایی گرانبار باشی که وجود ندارند، می توانی زیر چیزهایی خرد بشوی که وجود ندارند ... "

پایان

## من و او

"سلام دوست من. چه می کنی؟! "

"می نویسم"

"چه می نویسی؟ "

"برای دل خود می نویسم، او گاهی مرا درک می کند. گاهی هم برای خود دیگری می نویسم"

"یعنی برای دوست دیگری؟"

"نه آن دیگری هم در من است و .. و شاید من در او و شاید هم ما هر دو و بیش در دیگری"

"اما تو که تنهایی!!"

"بله، با این همه من و او و او من باز هم تنهایی"

"من که نفهمیدم اما بگو آن قلمی که در دست داری میتواند داستان تو را بنویسد؟! "

"نه، هر بار که او می نویسد من میخوانم وبعد پاره می کنم. زیرا این مداد هر لحظه در دست دیگری است"

"اما این قلم که همیشه در دست توست!!"

"آری دوست من، این قلم در دست من است اما این دست من هر آن در آستین دیگری"

پایان

نویسنده:

مصطفی امینی ولاشانی

## مجسمه مقدس

مردی مجسمه مقدسی را بر پشت خر خود حمل می کرد. مردمان که در کوی و گذر آمد و شد می کردند با دیدن مجسمه مقدس تعظیم می کردند و خر که می پنداشت مردم او را تعظیم می کنند دچار توهم و غرور بی حد و حصر شده بود و مردمان را لگد باران می کرد اما مردم از ترس افتادن مجسمه مقدس خر را نوازش می کردند.

مصطفی امینی ولاشانی

## مرد ثروتمند و دزد جوان

او مردی بسیار ثروتمند بود اما در غم از دست دادن تنها فرزندش که سال ها قبل اتفاق افتاده بود همیشه اندوهگین به نظر میرسید. شبی صدای گیتاری فرزندش بگوشش رسید، ابتدا فکر کرد در رویا بسر می برد اما با ادامه آن شگفت زده و با پاهای لرزان از جای خویش برخاست و با حیرت و چشمانی گشاده به سوی اطاق آن فرزند از دست رفته قدم برداشت. اطاق تاریک بود اما از شکاف پرده میتوانست شبی را در آن اطاق ببیند که در حال نواختن گیتار بود. ناخودآگاه در این حال دستش به کلید لامپ خورد و روشنایی همه فضای اطاق را احاطه کرد، نه او فرزندش نبود، اما جوانی بود به سن فرزندش، با همان گیتار و به همان زیبایی مینواخت. مرد با دست پاچگی پرسید:

"تو کیستی؟! و جوان که کاملاً خونسرد بنظر می رسید نگاهی مهربانانه به آن مرد انداخت و گفت:

"من دزدم"

"دزد؟!!"

"آری، پدر و مادری داشتم همچو تو ثروتمند که دست تقدیر آنها را از من گرفت و اطرافیانم دار و ندارم را بردند و من از فرط بینوائی کم کم مجبور به دزدی شدم و ... و سکوتی کرد. آن مرد که همچنان حیرت وجودش را احاطه کرده بود گفت:

"اما تو .. تو دزدی، پس .. جوان با خونسردی ادامه داد:

"تا اینکه امشب به قصد دزدی به سرای تو آمدم اما این گیتار مرا به یاد خاطرات زندگی پیشینم انداخت پس شروع به نواختن آن کردم، با خود گفتم ...."

آن مرد انگار فرزند خود را میدید، ناگهان آسمان دل تنهایی آن مرد به غرش در آمد و ابرهای آن باریدن گرفت. آغوش خود را باز کرد و با صدایی ارزان گفت:

"ف.. فرزندم ...."

پایان

نویسنده

مصطفی امینی و لاشانی

## انسان و حیوان

دانش آموزان با هوشی بودند، معلم به آرامی وارد کلاس شد و همه به احترام او ایستادند. معلم بعنوان مقدمه درس انشاء گفت

"بچه ها تفاوت انسان و حیوان در يك جمله چیست؟" یکی از بچه ها زودتر از بقیه دست خود را بالا گرفت و گفت

"اجازه آقا، من بگم؟" معلم لبخندی زد و گفت

"بگو پسرم" دانش آموز جواب داد

"انسان و حیوان قابل تفکیک از یکدیگر نبوده و مکمل هم هستند " معلم با کمی تعجب پرسید  
"اما چگونه؟!"

"خدا به انسان عقل را داد و به حیوان قدرت را و اینگونه این دو را مکمل همدیگر ساخت و هرکدام بدون دیگری محکوم به نابودی است" معلم که بیشتر تعجب کرده بود پس از درنگی کوتاه گفت  
"ببین پسرم این درست است که انسان از قدرت و نیروی حیوانات همیشه استفاده کرده است اما تاریخ گویای این واقعیت بوده است که انسان همیشه عامل تهدید نسل خود بوده است و حیوان در این رابطه نقشی نداشته است!!" و بعد ادامه داد  
"قانع شدی پسرم؟". و دانش آموز پس از درنگی کوتاه گفت  
"ببخشید آقا اما من... " و سکوت کرد. معلم با مهربانی ادامه داد  
"اما اگر نظر دیگری داری بگو" و دانش آموز ادامه داد  
"بنظر من هنگامی که انسان تعادل این ارتباط را به هم زده و عقل خود را به دست حیوان می دهد آن وقت هم خود و هم حیوان نابود میشوند!!" معلم که سخت به فکر فرورفته بود از نظر دانش آموز پرسید  
"خب پس حیوان چگونه در این حال خود را نابود می کند؟" و دانش آموز در حالیکه همچنان ایستاده بود جواب داد  
"ترکیب عقل و قدرت او را به توهم انداخته و این توهم عامل نابودی او نیز خواهد بود"

پایان  
نویسنده  
مصطفی امینی و لاشانی  
۱۳۹۰

داستانک های نوشته شده اصولاً براساس مفاهیم رایج اجتماعی، ضرب المثل و یا برداشت های اجتماعی نوشته شده اند.

۱۳۸۸-۹۰

## خدا و آدم

خدا آدم را خواند و گفت:

"دو خبر خوب و یک خبر بد برایت دارم"

آدم لبخندی زد و گفت

"خب اول خبر های خوب را بگو"

و خداوند او را ندا داد:

"دو هدیه گرانبها برایت دارم: اول خرد است که بواسطه آن توان ایجاد و خلق شرایط جدید، حل مشکلات و ارتباط کلامی خردمندانه با حوا را خواهی داشت و دوم غزیزه ای که بتوانی زاد و ولد کنی و بر جمعیت خود بیفزایی"

آدم به وجد آمد و بسیار شادمان شد. پس خدا را حمد و ثنا کرد و سپس گفت:

"و اما خبر بد چیست؟" و خدا او را نداد:

"و این دو هرگز با هم جمع نگردند و آنها را پیوندی نخواهد بود"

پایان

مترجم: مصطفی امینی ولاشانی

(برگرفته از سایت : [www.singhisking.net](http://www.singhisking.net))

## پسر کور

آن پسر کور مادر زاد بود، روزگاری دل به دختری باخت و از قضا دخترک نیز با سپری شدن روزگار شیفته آن پسر گردید تا اینکه روزی دخترک رو به پسر کور کرد و گفت:

"با من ازدواج می کنی؟"

و پسرک با شنیدن آن به وجد آمد اما لحظاتی بعد در خود فرو رفت و گفت:

"اگر بینا بودم از ازدواج با تو شادمان می شدم اما چه کنم که اینگونه نمی توانم تو را خوشبخت سازم"

از قضا چند روز بعد کسی دو چشم زیبا به او هدیه کرد و پسرک مسرور و شادمان از اینکه می توانست اکنون با معشوق خود ازدواج کند به سوی او روان شد. اما وقتی او را دید در کمال ناباوری دریافت که او کور است پس نادم شد و برگشت. دختر که احساس کرد او دیگر برنخواهد گشت او را گفت:

"پس عزیزم به هر کجا که خواهی رفت مراقب چشمان من باش"

پایان

(این داستان کوتاه از سایت [www.singhisking.net](http://www.singhisking.net) استخراج و ترجمه گردید اما بنظر میرسد از جمله داستان های شهاب الدین سهروردی نیز باشد)

مترجم

مصطفی امینی ولاشانی

1389

## پیر مرد و مار

شب زمستانی سردی بود، پیر مرد در زیر نور زرد و کم رنگ فانوس خود ماری را دید که از شدت سرما منجمد شده بود. دلش به حال او سوخت، پس خم شده او را از زمین برداشت و در آغوش خود و در زیر لباس پشمینه ای که بر تن داشت جای داد. دقایقی بعد پیرمرد نقش بر زمین شد و در حالیکه آخرین نفس های خود را می کشید زیر لب زمزمه ای داشت.

## الاع، خروس و شیر

الاع و خروس در خانه حصیری پیرمرد روزگار می گزراندند. از قضا روزی شیر گرسنه ای به طمع دریدن خر به آنها نزدیک شد، خروس با دیدن شیر فریاد کشیده و به هر سو می پرید. پس شیر پا به فرار گذاشت. خر که تصور کرد شیر از صدای خروس ترسیده و گریخت با خود اندیشید و چون صدای خود را نیز رساتر از خروس می یافت با خود گفت:

"او را دنبال می کنم و آنچنان عری کنم که از ترس جان به جان آفرین تسلیم کند" و چنان کرد. شیر که چنین یافت به آهستگی دوید و به خر اجازه داد تا او را تعقیب کند تا اینکه هر دو از دهکده کوچک دور شدند. پس شیر ایستاد و در یک چشم بر هم زدنی خر را تکه پاره کرد و شکمی از عزا به درآورد.

## شکارچی شیر

شکارچی شجاع شیر تفنگ شکاری خود را محکم در دست داشت و در جنگل به دنبال رد پای شیر می گشت، هیزم شکنی را دید و از او پرسید:

"هیزم شکن رد پای شیری در این اطراف دیده ای؟"

هیزم شکن جواب داد:

"رد پای نه ولی ساعت هاست شیری در این اطراف پرسه می زند، جلو بیا تا آنرا به تو نشان دهم" شکارچی با صدای لرزان گفت:

"نه، نه، اما من فقط بدنبال رد پای شیر هستم نه خود او"

## روباه و شیر

روباهی بر شیر گرفتار آمده در قفس گذشت و او را به سختی دشنام داد. شیر آهی کشید و او را گفت:  
"ای روباه موش خور این نه توئی که مرا دشنام می دهی بلکه این بخت من است که چنین روا دارد"

مترجم:

مصطفی امینی و لاشانی

## خری در پوست شیر

خری در پوست شیری رفته و حیوانات جنگل را به وحشت انداخته بود تا اینکه به روباهی رسیده وبر او نعره ای زد. روباه لبخندی زده گفت:

"عرعر تو نشان می دهد که شیر شجاعی هستی"

مترجم:

مصطفی امینی و لاشانی

## راستی و بیابانگرد

مرد بیابانگرد از بیابانی می گذشت که زن زیبا، تنها و سرگردانی را دید. از او پرسید:

"که هستی و اینجا در این بیابان تنها چه می کنی؟"

زن زیبا روی گفت:

"نام راستی است و بیابان نشینم چون مردمان را همه ناراستی است"

مترجم:

مصطفی امینی و لاشانی

## کلاغ موزی و گوسفند

کلاغ موزی بر پشت گوسفندی لمیده و آفتاب گرفته بود. گوسفند پس از ساعت ها به خود جرات داده و مودبانه گفت:

"کلاغ جان می دانی اگر بر پشت سگی می نشستی یک لقمه چرب او می شدی؟"

کلاغ تمسخری کرد و گفت:

"ساکت گوسفند، من اگر عمر چهارصد ساله دارم به این خاطر است که می دانم بر پشت چه کسی سوار شده و از

پشت چه کسی بگریزم"



## دزد و خروس

دزدی به خانه ای درآمد اما هیچ جز خروسی نیافت. لاجرم او را گرفته و به خانه خویش برد تا قوتی مهیا سازد.  
خروس به التماس افتاد که:

"من برای انسان سودمندی فراوانی داشته و سحرگهان مردمان را برای کار و تلاش بیدار کرده و ..."  
دزد گفت:

"اگر چنین سودمند نبودى شاید تو را نمى کشتم"

## شورای موش ها

جمعیت موش ها که از دست گربه ای به تنگ آمده بودند شورایی از بزرگان را تشکیل داده و به شور و مشورت پرداختند. شورا پس از گفتگو های طولانی به این نتیجه مشترک رسیدند که هنگام خواب گربه زنگوله ای به گردن وی بسته تا هنگام حرکت صدای او را شنیده و در سوراخ ها بخزند اما داوطلبی برای بستن زنگوله یافت نگردید.

## گرگ و چوپان ها

گرگ گرسنه که از نزدیکی گله ای می گذشت دریافت که چوپان ها بره فریبهی را برای شام بریان می کردند. گرگ ایستاد و با خود گفت:

"ای انسان های مکار، اگر من چنین می کردم چه بسیار شیون و فغان کرده و بر سر می کوبیدید"

## شیر بیمار

شیر کهن سال که توان شکار را از کف داداه بود به غار تیره و تاریکی رفته و فغان بیماری سر داد. وحوش یکی یکی به دیدن او می رفتند اما باز نمی گشتند. روباه که از ناپدید شدن وحوش در شگفت بود عزم دیدار شیر کرد تا پیر بزرگ این راز را بر او آشکار سازد. روباه به نزدیک غار رسید و از دور شیر را سلام کرد. شیر گفت:

"خوش آمدی روباه. چرا داخل نمی شوی و دمی نمی آسایی؟"

روباه آهی کشید و پاسخ داد:

"شیر مهربان، من رد پاهای زیادی را می بینم که داخل غار شده اند اما رد پای را نمی بینم که خارج شده باشند"

مترجم:

مصطفی امینی و لاشانی

## دوستان همراه

پیرمرد و جوانی که با هم پیمان دوستی و وفاداری داشتند به عزم تجارت از کوه و دشت گذشته و از شهری به شهر دیگر می رفتند. از قضا روزی خرس بزرگی به آنها حمله ور شد و هر دو خود را در خطر مرگ یافتند. مرد جوان فرصت را غنیمت شمرده و بسرعت خود را بالای درختی در آن نزدیکی رساند. پیرمرد که دوست خود را بی وفا یافته و رمقی نیز در خود نمی دید مدهوش بر زمین افتاد. خرس وحشی و گرسنه از راه رسید. بالای سر پیرمرد رسید، او را بویید و تصور کرد مرده. (خرس ها مردار خوار نیستند). پس به سراغ جوان روی درخت رفته و آنقدر درخت را تکان داد تا مرد جوان به زیر افتاد و خرس در یک چشم بر هم زدنی او را تکه تکه کرده و بلعید. پیرمرد پس از ساعتی به هوش آمد و نه دوستی دید و نه خرسی، پس به راه خود ادامه داد.

مترجم:

مصطفی امینی و لاشانی

## کودک و تنگ فندق

کودکی دست خود را در تنگ فندقی برده و آنرا پر کرده بود. اما چون نمی توانست دست خود را خارج کرده و یا از فندق صرفنظر کند می گریست تا اینکه رهگیزی او را دید و گفت:

"پسر جان اگر نیمی از فندق را از مشت خود خارج و به نیم دیگر قانع شوی هم دستت از تنگ خارج میشود و هم فندق داری."

مترجم:

مصطفی امینی ولاشانی

## مردی که دو زن داشت

مردی که موهای جو گندمی داشت دارای دو زن بود، یکی جوانتر و دیگری پیرتر از خود. زن جوان که موهای سیاهی داشت موهای سپید شوهرش را یکی یکی از جا در می آورد تا موهایش مانند خود باشد و زن مسن تر نیز به همین منوال موهای سیاه شوهر را از جا بدر می آورد تا موهایش مانند خود باشد و پس از اندک زمانی مرد تاس شد.

مترجم:

مصطفی امینی ولاشانی

## مرد ماهیگیر و میمون

میمونی بر بالای درختی نشسته و مرد ماهیگیر را نظاره می کرد که تور ماهیگیری خود را هر بار در آب رودخانه پهن میکرد و تعدادی ماهی می گرفت. میمون که در تقلید استادی زبردست است پس از رفتن مرد ماهیگیر تور وی را برداشت و وارد آب رودخانه شد که عمرش وصال نداد و اولین تور را بر سر خود انداخت و پس از اندکی تلاش های بیهوده به زیر آب رفت و مرد.

مترجم:

مصطفی امینی ولاشانی

## خرگوش ها و روباه ها

خرگوش ها که از دست عقاب های شکاری به تنگ آمده بودند برای جنگیدن با آنها از روباه ها استمداد طلبیدند. روباه ها گفتند:

"خیلی مایل بودیم به شما کمک کنیم اگر شما را نمی شناختیم و نمی دانستیم با چه کسانی قصد جنگ دارید"

مترجم:

مصطفی امینی ولاشانی

## سگ ها و روباه

گله سگ ها پوست شیری را دیدند و جملگی بر آن حمله برده و با دندان های خود آنرا تکه پاره کردند. روباهی بر آنها بگذشت و گفت:

"اگر این شیر زنده می بود جملگی در می یافتید که پنجه او بسیار قوی تر از جمع دندان های شماست"

مترجم:

مصطفی امینی و لاشانی

## روباه و نقاب

روباهی به قصد دزدی به کلبه بازیگر تئاتر وارد شد اما چیز قابل توجهی جز یک نقاب نیافت که بسیار زیبا بود، پس آنرا بر صورت گذاشت و خود را در آینه برانداز کرد. اندکی بعد آنرا به گوشه ای پرتاب کرد و گفت:

"گرچه زیباست اما بدون مغز آنرا چه سود!!"

مترجم:

مصطفی امینی و لاشانی

## موش ها و گربه

جمعیت زیادی از موش ها در همسایگی گربه ای زندگی می کردند و هر روز تعدادی از آنها طعمه آن گربه می شدند. موش ها پس از مشورت برای حفظ جان خود برای مدتی از درب لانه های خود دور نمی شدند. گربه که خود را در تنگنا دید حيله ای کرد و خود را به مردن زد. یکی از موش ها بر او بانک بر آورد که:

"ای گربه مرده تو که هیچ، حتی اگر از تو کنسرو گربه هم بسازند و در قوطی بریزند باز هم به تو نزدیک نخواهیم

شد"

مترجم:

مصطفی امینی و لاشانی

## شیر، خرس و روباه

بزغاله ای از گله مانده و از قضا شیر و خرسی همزمان او را یافتند و بر سر خوردن او با سر سختی تمام با هم می جنگیدند. روباه با شنیدن صدای غرش آنها به آنجا نزدیک شد و با مشاهده بزغاله علت جنگ آن دو را دریافت. پس لبخندی زد، به آهستگی به بزغاله نزدیک شد، او را بگرفت و با سرعت از آنجا دور شد در حالیکه شیر و خرسی همچنان به سختی می جنگیدند.

مترجم:

## مرد خسیس

مرد خسیس هر آنچه داشت طلا خرید و آنها در سوراخ دیواری پنهان کرده و هر روز به آنجا سر زده و از دیدن آن طلاها لذت میبرد. روزی دزدی او را تعقیب کرد و در وقت مناسب همه آن دار و ندار را دزدید و رفت. فردای آن روز وقتی مرد خسیس چون ماجرا را دریافت از شدت تالم نزدیک بود جان از قالب تهی کند. دوستی او را بدید و ماجرا را پرسید. بعد رو به او کرد و گفت:

"دوست من سنگی را بجای آن طلاها در سوراخ دیوار دیوار قرار بده و هر روز به آن نگاه کن و لذت ببر چرا که آن هنگام نیز از طلاها بهره ای بیش نداشتی"

مترجم:

مصطفی امینی و لاشانی

## دو دشمن سر سخت

آن دو مرد سال ها با هم در خصومت بودند. از قضا هر دو سفری را در یک کشتی آغاز کردند و یکی در دماغه و دیگری در عقب کشتی سکنی گزیدند. چند روزی اوضاع بدین منوال سپری شد تا اینکه کشتی دچار طوفان سختی شد و ناخدا از نجات آن عاجز. مردی که در عقب کشتی بود به نزد ناخدا آمده و پرسید:

"ناخدا اول جلو کشتی زیر آب خواهد رفت یا عقب آن؟"

ناخدا او را پاسخ داد:

"جلو کشتی"

و آن مرد شادمان شد و لبخندی زد. ناخدا که تعجب کرده بود او را گفت:

"اما ای مرد عقب کشتی نیز به فاصله کوتاهی به زیر آب خواهد رفت و همه غرق خواهند شد"

آن مرد گفت:

"دانم اما خوشحالم زیرا دشمنی دارم در جلو کشتی و او زودتر از من غرق خواهد شد و به شکرانه آن مرگ بر من

آسان خواهد بود"

مترجم:

مصطفی امینی و لاشانی

## شیپورچی

سپاه عازم جنگ بود و شیپورچی در پیشاپیش سپاه شیپور جنگ را می نواخت. اندکی بعد تعداد زیادی از سربازان سپاه به اتفاق شیپورچی به اسارت دشمن درآمدند. فرمانده سپاه دشمن دستور داد همه اسرا را زندانی نموده اما شیپورچی را گردن زنند. شیپورچی که خود را در آستانه مرگ یافت به التماس افتاد و گفت:

"اما قربانت کردم من که سلاحی نداشته و ندارم و به هیچیک از سربازان شما نیز آسیبی نزده ام!!"

فرمانده سپاه گفت:

"آری اما این صدای شیپور توست که این سپاه را به حرکت درآورده"

مترجم:

مصطفی امینی و لاشانی

## پسرک و زنبور

پسرک خواست زنبوری را نوازش کند که آن زنبور دست او را نیش زد. پسرک دوان دوان و نالان نزد مادر خود رفت و گفت:

"مادر جان من زنبور را نوازش کردم اما او .."

و مادر او را گفت:

"پسرم هر گاه خواستی زنبوری را نوازش کنی ابتدا او را محکم بفشار، پس زنبور در دست تو مانند ابریشم نرم و بی آزار خواهد شد پس آنگاه هر چه خواهی او را نوازش کن و مطمئن باش که تو را گزند نمیخواهد بود"

مترجم:

مصطفی امینی و لاشانی

## سگ و گرگ

سگی فربه‌ی در حاشیه جنگل جست و خیز می کرد که گرگ نهی‌ی را دید و گفت:

"دوست من مرا صاحبی است که مرا توجه فراوان کند، به خانه او درآی و آسوده زی"

گرگ گفت:

"مباد اینچنین بر خاندان ما که چونان زنجیر گرانی چون تو بر گردن خود داشته باشیم"

مترجم:

مصطفی امینی و لاشانی

## پسرک

پسرک به قصد شنا در حوضچه آبی پرید و چون فن شنا نمی دانست در حال غرق شدن بود که مردی او را دید و با سرعت بطرف او آمد. پس او را سرزنش بسیار می کرد که چرا اینچنین جان خود را به خطر انداخته. پسرک را که دمقی چندان نمانده بود به آن مرد گفت:

"ای مرد اول مرا نجات ده و سپس سرزنش نما"

مترجم:

مصطفی امینی و لاشانی

## گراز و روباه

گرازی شاخ خود را بر سنگی سائیده و آنرا تیز می کرد. روباهی بر او گذشت و گفت: اکنون که نه شکاری و نه دشمنی است، پس چرا شاخ خود را تیز می کنی؟"

گراز گفت:

"چون شکاری باشد یا دشمنی مرا فرصت تیز کردن آن نباشد"

مترجم:

مصطفی امینی و لاشانی

## خرگوش و سگ شکاری

سگ شکاری خرگوش سرگردانی را دید و او را دنبال کرد اما اندکی بعد از نفس افتاد و ایستاد. بزغاله ای که دورا دور شاهد تاقیب و گریز آنها بود سگ را به صخره گرفت و گفت:

"آن خرگوش کوچک بهتر از تو دوید"

سگ شکاری نفس زنان گفت:

"کوچولو من بدنبال طعمه می دویدم اما خرگوش در پی نجات جان خود می دوید"

مترجم:

مصطفی امینی و لاشانی

## سگ و توله هایش

سگ بارداری بود که زمان زائیدن توله هایش رسیده بود. پس نزد چوپانی رفته و با حالی نزار از او خواست او را برای مدتی پناه دهد و چوپان که او را در آن حال دید چنین کرد. چند روز بعد سگ باز از چوپان اجازه خواست توله هایش را هم همانجا بزرگ کند و باز چوپان بی نوا پذیرفت تا سرانجام در زمانی نه چندان دور سگ و توله هایش آن مرد چوپان را از آنجا راندند.

## قورباغه شارلاتان

قورباغه شارلاتان ادعا میکرد هر دردی به دست او درمان است. روزی کسی او را خطاب کرد که:  
"اگر تو را هر دردی دواست چگونه برای پوست چروکیده و کریه خود دوائی نداری"

پایان

## فروشگاه شوهر

فروشگاهی بزرگی بود و انواع شوهران را با ویژه گی های متفاوت در آنجا به فروش می رسانید. پس هر زنی می توانست شوهری دلخواه برای خویش برگزیند.

این فروشگاه که از شرایط بسیار مناسبی برای خریداران برخوردار بود از شش طبقه تشکیل شده بود و در هر طبقه شوهرانی در معرض فروش قرار می گرفتند که دارای ویژه گی های خاص خود بودند که آن ویژه گی ها روی درب هر طبقه نصب و اعلام گردیده بود. اما هر مشتری پس از خروج از هر طبقه و ورود به طبقه بالاتر قادر به برگشت به طبقه قبلی نبود.

من نظاره می کردم، زنی وارد شد، روی درب طبقه اول نوشته شده بود:

"این مردان دارای شغل هستند"

زن خواند و با خود گفت:

"خب اینها بهتر از نامزدم هستند، لاقفل شغلی دارند اما دوست دارم ببینم بالاتر چه خبره" و به سمت طبقه دوم حرکت کرد. طبقه دوم نوشته شده بود:

"این مردان دارای شغل هستند و عاشق بچه نیز هستند"

"خب اینها بهترند اما باز دوست دارم ببینم بالاتر چه خبره" و راه افتاد

طبقه سوم نوشته شده بود:

"این مردان دارای شغل هستند، عاشق بچه هستند و بسیار هم خوشگل هستند" زن با خود گفت:

"به به این که خیلی بهتره" اما باز هم براه افتاد

طبقه چهارم نوشته شده بود:

"این مردان دارای شغل هستند، عاشق بچه هستند، بسیار خوشگل هستند و به خانم هایشان نیز در خانه کمک می کنند" پس زن با تعجب گفت:



"دیگه بهتر از این نمیشه" اما مکث کوتاهی کرد و راهی طبقه پنجم شد

طبقه پنجم نوشته شده بود:

"این مردان علاوه بر اینکه دارای شغل هستند، عاشق بچه هستند، بسیار خوشگل هستند و به خانم هایشان در

خانه کمک می کنند از احساساتی بسیار رمانتیک نیز برخوردار می باشند "

زن که به وجد آمده بود با خود گفت

"این دیگه خیلی خیلی عالی و بهتر از این نمیشه اما حتما طبقه آخری ... و با کمال اشتیاق و دوان دوان دوان

راهی طبقه ششم گردید. آنجا نوشته شده بود:

"اینجا طبقه ششم، مردی یافت نمیشود، صرفاً خروجی فروشگاه می باشد، خوش آمدید و وقت شما بخیر "

پایان

مترجم: مصطفی امینی ولاشانی

(برگرفته از سایت : [www.singhisking.net](http://www.singhisking.net))

## داستان روباه و گربه

روباه خیلی زرنگ و حیله گری بود و از اعتماد به نفس بالایی نیز برخوردار بود. همه مرغ و خروسها ،

مردم و سگها و او را بخوبی میشناختند . سگ های محله خیلی مشتاق بودند که او را به چنگ بیاورند اما

هیچوقت موفق نمی شدند. روزی همچنانکه روباه از نزدیک محله در حاشیه مزارع کشاورزی گذر میکرد و

طبق عادت همیشگی سر و دم خود را بالا نگه داشته خانم گربه سر و ساده و چولاق محل را دید و گفت:

چطوری گربه موش خور "

و گربه بلافاصله با دستپاچی گفت:

"سلام آقا روباهه "

آقای روباه نگاهی تحقیر آمیز به او کرد و رد شد. گربه نگاه حسرت آمیزی به قامت او کرد و از هوش و

زکاوت او قبطه خورد. ناگهان به فکر افتاد که چه خوب می شد اگر از زرنگی های روباه معروف چیزهایی

یاد می گرفت. پس لنگان لنگان پشت سر روباه دوید و باز گفت:

"جناب آقای روباه، جناب آقای روباه ... "

و روباه اعتنایی نکرد. پس گربه همچنان ادامه داد:

" جناب آقای روباه بزرگ ... "

تا اینکه روباه به خود زحمت داد و گفت :

"چیه گربه چولاق موش خور "

"می خواستم اگر ممکنه کمی از زرنگی های خودتون را به من یاد بدهید تا ....."

"تا اینکه چی؟!"

و بعد ادامه داد

"من هزاران زرنگی دارم و اگر بخواهم آنها را به تو یاد بدهم باید همه عمرم را صرف تو گریه بی عرضه کنم."

گریه خیلی رنجید ایستاد و با جدیت گفت:

"پس تنها زرنگی مرا یاد بگیر"

"زرنگی تو؟!!"

"بله جناب روباه!!"

و روباه از روی تمسخر گفت:

"باشه ، باشه خانم گریه موشو خور"

و خندید و ادامه داد:

"خوب شروع کن"

و باز خندید. گریه گفت:

"تنها زرنگی من این است که می توانم با سرعت روی درخت بپریم"

و روباه که از از شنیدن کلام گریه بشدت قهقهه میزد با صدائی بلند گفت:

"فکر کنم سر پوکت هم محکم توی دیوار خورده ولی روی درخت موش مرده پیدا نمیشه که تو بخوری"

گریه که خیلی عصبانی شده بود شروع به جیق کشیدن کرد و روباه همچنان می غلتید و می خندید تا اینکه سگ های گله به طمع شکار گریه به سرعت نزدیک می شدند و گریه که پیش بینی حمله سگ ها را می کرد با نزدیک شدن آنها با عجله روی درختی در همان نزدیکی پرید و روباه همچنان در حال خنده بود که ناگهان خود را در محاصره سگ ها دید و ... و گریه بالای درخت در حالیکه شاهد پاره پاره شدن روباه زیرک بود با خود گفت:

"شما موجودات نر شاخ تیزی دارید اما شامه ضعیف ، ...."

سگ ها روباه زیرک و هزار هنر را با اشتها میخوردند و گریه از بالای درخت با لذت تمام نظاره می کرد.

پایان

مترجم:

مصطفی امینی ولاشانی

1384

www.aminivalashani.hpage.com

## آرزوهای برفی زندگی

انگاردل آسمان به سختی گرفته بود و سراسر زمین و درختان را با لحاف پشمینه سفیدی پوشانده بود. دانه های درشت برف چون مروارید و الماس های درخشان رقص کنان از آسمان فرود می آمدند و شور و شعف خاصی به طبیعت می بخشیدند. سنجاب ها به سرعت از درختان بالا و پائین می رفتند و بچه ها نیز با شعف زاید الوصفی در برف می دویدند و گاهی آدمک های برفی می ساختند. در این میان پیرمردی نیز در میان بچه ها دیده می شد که مانند کودکان بالا و پائین می پرید و دانه های درشت و رقصان برف را در مشت خود می گرفت سپس نگاهی به آن ها می کرد و با خود چیز هائی می گفت. به نظر می رسید کسی توجهی به او نداشت. کمی کنجکاو شده و به او نزدیک شدم.

"پیرمرد چه می کنی؟ به دنبال همبازی می گردی؟" پیرمرد همچنان که لبخند تلخی بر لب داشت نگاهی به من کرد و گفت "نه به دنبال همبازی نمی گردم زیرا در این دنیای سرگردان همه از کودک و جوان و پیر با هم همبازی هستند اما خود نمی دانند" من که از حرف پیرمرد چیزی نفهمیده بودم باز پرسیدم

"اما چگونه؟! و او با همان لبخند تلخ در حالی که صدایش در میان همه بچه ها به سختی شنیده می شد گفت "این دانه های برف آرزو های زندگی من هستند" و در حالیکه کم کم او را دیوانه می پنداشتم گفتم "چه خوب، آرزوهایت رقص کنان چه آسان از آسمان در دستانت فرود می آیند" و پیرمرد برای لحظه ای ایستاد، نگاه معنی داری به من کرده و گفت

"آری فرزندم آرزو ها و رویا ها زیبا و رقصاکنان در گرداگرد همه آرزومندان هر لحظه در حال فرود آمدن هستند" و باز همچنان بالا و پائین می پرید و دانه های برف را قبل از به زمین افتادن در مشت می گرفت. او واقعا مجنون به نظر میرسید. ناگهان احساس کردم مدت زیادی را با پیرمرد سپری کرده بودم و با عجله خواستم برگردم تا به محل کارم برسم. بعنوان خدا حافظی و به شوخی به او گفتم "پیرمرد من خیلی خوشحال هستم که تو همه آرزو هایت را یکی پس از دیگری در مشت خود می گیری..." او ناگهان ایستاد، مشت خود را باز کرده و در حالیکه آهسته به من نزدیک می شد گفت

"اما فرزندم مگر در مشت من برفی می بینی؟! آنگاه که آرم ها در دست می نشینند و میخواهی نگاهی به آنها ببینداری جز ذره ای آب که آن هم بزودی تبخیر میشود چیزی نمی بینی!!" حرف پیرمرد مرا در جای خود میخکوب کرد، نمیدانم چه مدتی سخت به فکر فرو رفته بودم. به هر حال به خود آمدم و خواستم چیزی بگویم. اما او رفته بود در حالیکه همچنان دانه های الماس و مروارید گونه سفید برف از آسمان رقص کنان بر زمین فرود می آمدند.

## جشن میهمانی خدا

غوغای عجیبی بود، هفت آسمان خدا غرق در نور و روشنایی بود، مخصوصاً آسمان هفتم که در وصف آن قلم قاصر از بیان زیبایی و شگفتی های آن است. فرشتگان همه لباس فاخر بر تن کرده بودند، انگار خورشید در آسمان ما سوسو میزد، مانند یک رویا بود، رویایی که هر بیننده ای را محو تماشای خود می ساخت و او را بیدرنگ افسون جلوه های خود مینمود. پرندگان آواز می خواندند، ابرها در آسمان ها می رقصیدند، باد دلنشین ترین آهنگ های مسحور کننده را مینواخت و ستارگان هر کدام چونان خورشیدی می درخشیدند و با رنگ های خود جلوه زایدالوصفی داشتند.

آن میهمانی بزرگترین دعوتی بود که خداوند برگزار نموده بود و در آن همه مقربان ادیان مختلف و پیروان آنان را دعوت کرده بود تا عظمت خلقت خویش را به بندگان خود نشان داده تا شاید چراغی بهر هدایت بهتر آنان گردد.

همه مقربان هر کدام سوار بر اسب های جادویی و با شکوه با میلیون ها پیرو خود که در پشت سر آنها حرکت می کردند راه عرش را در پیش گرفته بودند، فرشتگان نگهبان در دو طرف جاده عرش صف کشیده بودند و ورود مقربان و پیروان آنان را با تسبیح و تعظیم گرامی می داشتند، و البته هر مقربی که مقام بالاتری نزد پروردگار داشت با پیروان خود جلوتر از دیگران حرکت می کردند.

روز ها و روزها گذشت و در این هیاهو و ولوله خیره کننده همه میهمانان، آسمان ها را یکی پس از دیگری در نور دیدند و به آسمان هفتم، جایی که محل میزبانی خداوند بود رسیدند، فرشتگان نگهبان کم کم نفسی راحت می کشیدند و برای آنها فرصتی فراهم می شد که رمقی تازه کنند.

اما از دور کسی می آمد، پیرمردی یکه و تنها، بدون هیچ پیرو و همراهی و به دور از هر آلاشی، سوار بر الاغی پیر بود. فرشتگان همه از دیدن او حیرت کردند و در حالیکه آماده می شدند راه را بر او سد کنند صدای قهقه خنده آنها از دیدن وی و الاغ او گوش فلک را پر کرد. من از دور این صحنه را نظاره میکردم در حالیکه لبخندی نیز بر لب داشتم، زیرا بسیار عجیب بود در حالیکه همه با آن اوصاف به میهمانی رفته بودند این پیرمرد آن هم بی هیچ پیرو و همراهی اینگونه سوار بر الاغی و لنگان لنگان به سوی عرش روان بود!!

رئیس فرشتگان نگهبان قدم پیش نهاد و گفت:

"ای پیرمرد به کجا روانی؟!!" او متواضعانه با لبخندی شیرین چیزی را در گوش او گفت. من احساس کردم آن کلمات ناشنیده لرزه ای بر آسمان ها انداخت و شاید شوری، ناگهان آن فرشته اشارتی کرد و همه فرشتگان نگهبان به سجده افتادند. من خواستم بار دیگر نظری بر آن پیرمرد و الاغش کنم که احساس کردم چشمانم توان آنرا ندارد.

نمیدانم من در رویا بودم و از آن بیدار شدم و یا بیدار بودم و اکنون در رویایی غوطه ور شده بودم.

براستی آن تنهایی بی همراه که بود؟!!!

پایان

نویسنده  
مصطفی امینی و لاشانی  
بر اساس یکی از گفته های بابا فرید جی که در قرن ۱۱ میلادی  
میزبسته و از جمله صوفیان معروف پنجاب هند بوده است.  
www.aminivalashani.hpage.com

## مردی که گدا شد

مرد بیچاره ای بود، گاهی در سکوت و تاریکی شب ها به گورستان می رفت، فکر می کرد ساکنان آنجا بی آزارترین مردم دنیا هستند. او کم کم از خانواده خود و بعد از مردم رانده شد بطوریکه به تنها اتاق محقری که برایش باقیمانده بود پناه برد و کمتر در میان مردم آفتابی می شد.

روزی به دیدار او رفتم

" سلام دوست من. چه می کنی؟! "

" نمیدانم، در خود گم شده ام "

" چه می نویسی؟ "

" برای دل خود می نویسم، از خود خودی دیگر ساخته ام که مرا درک میکند، آخه اون تنها کسی است که حرفم را باور میکند "

" خیلی تنهایی؟ "

" همینطوره "

" مدادی که در دست داری داستان تو را می نویسد؟! "

" نه، هر بار می نویسم و پاره می کنم، چون چیز های خیلی زیادی هستند که داستان تنهایی مرا می سازند، خیلی چیزها، خیلی آدم ها و.... "

" پس نوشتن داستان خود یعنی متهم کردن دیگران "

" نمی دانم، به یک باره نادان شده ام یا در نادانی فرو رفته ام، وقتی می نویسم رنجور میشوم و وقتی نمی نویسم هم ، ..... "

" پس چرا می نویسی؟ "

" می نویسم که فراموش کنم "

او خسته بنظر می رسید، پس با او خدا حافظی کردم و او را در تنهایی خود در اطاق محقرش به خود رها کردم، در حالیکه با خود می گفت:

"اینجا از همه جا بهتره، این اطاق کوچک منو از سرزنش های مردم و اطرافیان دور می کنه، پرده هاشو باز می کنه، تاریک میشه، اما....."

دیگر اون مرد با شوق و ذوق کار نمی کرد، انگار از همه چیز می ترسید، ترسی که هر روز در او بیشتر می شد.

اطاق مهربان هم زیاد او را تحمل نکرد، انگار سقف آن روی سرش سنگینی می کرد

"نمیدونم چرا این اطاق هر روز کوچک و کوچکتتر میشه! انگار دیوارها دست هاشون را به طرف هم دراز کرده اند تا به هم برسند، اما خب چه میشه کرد، وقتی دنیایی که ما آدم ها در اون زندگی می کنیم اینقدر کوچیکه که جایی برای نفس کشیدن نداره، وقتی چاله چوله های این زمین اونقدر جا نداره که اشک های من در اون جا بگیره، وقتی دریا ها و روخونه هاش اونقدر آب ندارند که منو سیراب کنه، وقتی گوش های آدم ها اونقدر جا نداره که ناله منو در خودش جا بده، وقتی...، خب این دنیای اینجوری به چه دردی میخوره!!"

عاقبت دیوارها هم آن مرد را بیرون انداختند، او تنها در کوچه ها و خیابان ها پرسه میزد، گاهی خسته می شد و کنار دیواری چمباتمه می زد و به مردمی که که آمد و شد میکردند نگاه می کرد، سر و وضعی ژولیده داشت و کسی به او اهمیتی نمی داد، آخه او آدم مهمی نبود.

"گرچه ها هم که روزی از سر و کولم بالا می رفتند و میو میو می کردند دیگه از من فرار می کنند"

احساس تنهایی زیادی می کرد، مخصوصا وقتی در میان مردم آفتابی می شد بیشتر احساس غربت می کرد. روزی خسته و کوفته در کوچه ای لمیده بود، پسرکی به او نزدیک شد و گفت:

"سلام آقا، این سکه را از من بگیرید"

مرد ناخودآگاه دست خود را دراز کرد و آن سکه را گرفت، برای اولین باری بود که این کار را می کرد و بعد رو به پسرک کرد و گفت:

"ممنون پسر جان"

سکه را در دست چرخاند، برای اولین بار چیزی شبیه محبت در آن احساس کرد، بعد از مدت ها پسرکی به او توجه کرده بود. با خود گفت:

"نه دنیا آن قدر هم بی رحم نیست" و با خود فکر کرد:

" اگر گدائی را پیشه خود کنم و با گرفتن سکه ای محبتی را در دستان خود حس کنم شاید کمی از این تنهائی کشنده نجات پیدا کنم و آزار این دیوارهای بی رحمی که هر روز مرا در دستاش بیشتر و بیشتر می فشاره کمی اسودگی یابم. اصلا از این دیوارها هم گدائی میکنم"

خورشید از کنار مرد به آرامی گذشته بود و نور لامپ های کوچه و خیابان سو سو میزدند  
" به من فقیر کمک کنید، به من فقیر کمک کنید..."

او محبت گدائی می کرد و مردم هر از چند گاهی سکه ای را بطرف او می انداختند. آن مرد هر روز تا پاسی از شب گذشته گدائی می کرد و بعد در یکی از پارک های دور افتاده شهر، جائی که بی خانمان هایی مثل خود او شب های تاریک خود را به صبح می رساندند میرفت، پول هایی را که مردم با او داده بودند به آهستگی در کنار آنهايي که در خواب بودند می گذاشت و بعد در گوشه ای می خوابید.

روزها و شب های آن مرد همچنان می گذشتند تا اینکه روزی دختری را دید که به سمت او می آید، بنظرش آشنا می آمد، کمی به او خیره شد، دخترک هم متوجه نگاه کنجکاوانه مرد گدا شد  
" او، اون دختر، دختر منه، کسی که همیشه او را دوست داشته و دارم، اون..."  
سرش را پائین انداخت که دخترک او را نشناسد، در حالیکه انگار چشمه های اشک او به جوشش در آمده بودند..."

دخترک سکه ای را بطرف مرد گدا انداخت و رد شد. اما آن سکه بر زمین نیفتاد، گویی بر دنیای آرامش اندک مرد گدا افتاد و دنیای تیره و تار او را متلاطم و آشفته تر کرد. از جا برخاست و به آرامی حرکت کرد، انگار ابری سنگین آسمان وجودش را در بر گرفت و دانه های اشک از چشمانش جاری شد.  
دل آسمان هم برای آن مرد گدا گرفت و قطره های باران به آرامی باریدن گرفت.  
دیگر کسی هر گز آن مرد گدا را ندید، انگار به سرزمین دوری پرواز کرده بود، سرزمینی خیلی دور.

پایان

نویسنده:  
مصطفی امینی و لاشانی  
www.aminivalashani.hpage.com

## من و شیطان

عصر یک روز پاییزی بود. من افسرده در دامنه ی کوهی قدم می زدم و صدای خش خش برگ ها در گوشم نجوایی خوش داشت. از دور مردی را دیدم، در گوشه ای چمباتمه زده و سر بر زانوی خویش داشت. حوصله کسی را نداشتم. راهم را کج کردم، اما گویی مرا صدا زد! به طرفش نگاه کردم. با دست اشاره می کرد پس به سوی او رفتم.

"سلام. چه کمکی از من ساخته؟"

آن مرد مرا براندازی کرد و گفت:

"سلام آدمیزاد"

این بار من او را برانداز کردم و گفتم:

"آدمیزاد؟! مگر تو آدمیزاد نیستی؟!"

مرد آهی کشید و گفت:

"نه، نیستم."

با صدایی بلند خندیدم! سپس در سکوت و ناباوری در کنار او نشستم در حالیکه با خود گفتم:

"این بیچاره هم مجنون شده"

"نه، مجنون نیستم."

برای لحظه ای به فکر فرو رفتم و با خود گفتم:

"او دیوانه نیست و افکار مرا هم که می خواند، پس او کیست؟!"

باز هم آن مرد نگاهی به من انداخت و بدون پرسشی بار دیگر افکارم را پاسخ داد که:

"شما شیطانم خوانید"

"شیطان؟!"

"بله"

"اما تو که ... مانند ما انسانی!!"

"مباد بر خاندان ما که چون شما انسان باشیم اما به شکل تو درآمدم که دمی با تو بوده و قدر خویشتن را بیش دانم"

"اگر شیطان باشی که همیشه با مایی!"

"نه! ما همیشه از شما آدم ها گریزان بوده و هستیم!"

حرف های آن مرد افکارم را در هم آمیخت و پریشانم کرد.

"پس تو شیطانی و از آدم ها گریزان، همینطور است؟"



" بله "

"مگر تو فرشته ی مقرب نبودی که نافرمانی کرده و رانده شدی؟! "

"داستان ما اینگونه نیست که شما آدمیان میگوئید! "

" پس چیست؟ داستان خود را بگو "

"ما به اراده خداوند خلق شده و فرشته مقرب او گشتیم. پس به ما امر شد که جز او را سجده و ستایش نکنیم... "

شیطان در حالیکه در چشمان من خیره شده بود سکوتی کوتاه کرده و ادامه داد:

" و روزی خداوند موجود دیگری را آفرید که ما را از افلاک به خاک کشانید!! "

"و آن موجود چه بود؟ "

"و آن موجود جد تو بود، که پیدایش او ..... " و ساکت ماند!

به او گفتم: " تو فرشته مقرب بودی و به مقامت مغرور! "

"غروری در میان نبود! تو انسانی بی‌اور من بر او سجده خواهم کرد! "

و پس از درنگی ادامه داد

" اگر سجده می کردیم ، به غیر او سجده کرده بودیم و رانده می شدیم! اکنون نیز که سجده نکردیم ، باز رانده

شدیم! پس چاره ای بجز رضای به تقدیر نبود! "

من در حالیکه در شعاعی کوچک قدم می زدم و با خود می اندیشیدم از او پرسیدم:

" اگر چنین است پس چرا در پی انسان و فریب اوئی؟! "

" فریبی در بین نیست، این شما هستید که با نسبت دادن خطاهای خود به شیطان خود را می فریبید "

" مگر نه اینکه وقتی خداوند آدم را آفرید به این خلقت مباحثات کرد؟! "

"اگر مباحثات کرد پس چرا اینقدر از این خلقت نالید؟! "

" چه می گویی؟! نالید؟! "

شیطان لبخند تلخی زد و گفت:

" آیین تو چیست؟ "

و قبل از اینکه پاسخی از من بشنود ادامه داد:

" در کتاب آسمانی تو خواندم همان خدایی که بر خلقت آدم بالید، پس از آن چه بسیار بر خود نالید! "

" نالید؟! "

" آری نالید و گفت... اکثرتان ایمانی ندارید، اکثرتان ناسپاسید، اکثرتان نمی دانید، اکثرتان عقلانیت ندارید، اکثرتان به هویت خود بر نمی گردید، اکثرتان جاهلید، اکثرتان اهل فسق و فجورید و .... و اگر اندکی را از این گمراهی مستثنی کرده، نه مدعیان دروغگو و فریبکار بلکه معدود گنج های پنهانند در کنج خرابات. آدمیان شیطان را گمراه و فریبکار خوانند و ما شیطان ها در حیرت از فریبکاری، گمراهی و دروغگویی آدم!! "

" اما شیطان ، ما ..... "

شیطان میان حرفم پرید و گفت:

" شما آدم ها چون حمارید که تنها آن کتاب های مقدس را بر پشت خود داشته و اندک ادراکی از آنها ندارید!! "

" اگر خطا هم داریم همانا ناشی از وسوسه توست! و اگر انکار کنی پس او را چگونه خدائی است که هر آنچه را آفریده اکثر آنها جاهل، نادان، دروغگو، فریبکار. و دارای همه بدی های ممکن هستند؟! "

و شیطان پس از سکوت کوتاهی گفت:

"من نیز مخلوق اویم اما آگاه از اسرار او نیستم!!"

"یعنی تو را زیانی بر آدم نیست؟! "

" ای آدم و آدم ها، نه اینکه مرا زیانی بر آدم نیست بلکه من همیشه خدمتکاری صادق و وفادار برای شما بوده ام و ... "

و من که از این ادعای شیطان در شگفت آمده بودم با تعجب گفتم:

" عجیب است شیطان! تو چگونه خدمتکاری صادق و وفادار برای ما بوده ای؟! "

شیطان آهی کشید و ادامه داد:

" اگر من نبودم چگونه هر جرم و جنایت، هر حيله و نیرنگ، هر پستی و دنائت و هر کجروی و ناپسندی را در اندیشه و رفتار خود، توجیه می کردید؟! و آنها را به گردن که می انداختید؟! اگر من نبودم شما آدم ها از این همه دروغ و نیرنگ هرآینه در پیشگاه وجدان خفته خود دق کرده و از شرمساری می مردید! اگر من نبودم چگونه پیشوایانتان به نام رهائیتان از بند من شما را اینگونه در بند خود گرفتار می کردند؟! و... "

" پس شیطان، سرچشمه این همه تاریکی که بر ما سایه افکنده کجاست؟! "

" منشا این تاریکی دوری از خرد و اندیشه و پناه بردن در دامن تاریک نیرنگ و فریب است، درد و درمان هر دو در توست. در کجا به دنبال درمان می گردی؟! ... "

و پس از سکوت کوتاهی ادامه داد:

".... شما به خود نیز دروغ می گوئید و آنچه را با چشم می بینید باور ندارید اما آنچه را نمی بینید و خرد و اندیشه نیز با آن بیگانه است باور داشته و هستی ناچیز خود را به پیشگاه آن قربانی می کنید و این یعنی فریب دادن ریاکارانه ی خود." " اما ... "

اما او رفته بود!!

هوا رو به تاریکی می رفت. از جا برخاستم و راه خانه در پیش گرفتم، خسته تر از پیش و خسته تر از خویش.

پایان

نویسنده:

مصطفی امینی ولاشانی

www.aminivalashani.hpage.com

## اندیشه سقراط

- من سعی خواهم کرد برای شما توضیح دهم که چه چیزهای باعث شد سیل دروغ و تهمت و افترای اندیشمندان بر من بیارد و مرا اینگونه به انزوا کشانید. برخی از شما ممکن است گمان کنید که من هذیان می گویم و یا چیزی شبیه به آن، اما من به شما اطمینان میدهم که آنچه می گویم حقیقت محض است. من این بد نامی را، ای آنتی ها، بواسطه نوعی از خرد و اندیشه بدست آورده ام.

کدام نوع خرد و اندیشه؟ ( از او سؤال میشود)

صحبت مرا قطع نکنید. از نوعی خرد و اندیشه که انسان می تواند آن را بدست آورد و نه به او هدیه گردد.

- من میخواهم چیزی را به شما بگویم که از خود نساخته ام و شایسته است که شما به آن گوش کنید، پس حرف مرا قطع نکنید اگر چه به نظر برسد که من مجنونم و یاوه می گویم.

شما کرفون (Chaerephon) رابخوبی می شناسید و به صداقت گفتار او ایمان دارید. او انسانی وارسته، بی پروا و از دوران نوجوانی دوست و همراه من بود.

روزی به نزد دلفی (Delphi) نام کشیش و معبدی در یونان باستان بوده که آن کشیش الهامات غیبی خداوند را دریافت می کرده است) رفته بود و این پیام را بواسطه دلفی از خداوند شنیده بود که سقراط یعنی من خردمندترین انسان در عصر خود هستم.

کرفون اکنون مرده است اما برادر او در میان شما حاضر است و داستان خرد مرا از زبان او شنیده است. من چرا این حقیقت یا داستان را برای شما بیان میکنم؟! بیان میکنم که شما بفهمید چگونه خرد و اندیشه مرا در میان شما اینگونه به بد نامی کشانده است!!

وقتی من اعتقاد خداوند را در باره خود ای دریافتم سخت در حیرت و اندیشه فرو رفتم زیرا هرگز خود را خردمند نمی دانستم. در عصری که آن همه حکیم، دانشمند، حاکم و داروغه و بزرگان اندیشمند و مشهور وجود داشته چگونه من می توانستم خردمندترین انسان عصر خود باشم. پس به دنبال راز درک این حکمت شدم و کنجکاوای درک آن مرا وادار ساخت که بپا خیزم و دلیلی یابم به آنچه که نمی توانستم دریابم. پس از زمانی طولانی تفکر و اندیشه و چرخاندن این حکمت در ذهن خود راهی را گزیدم که بواسطه آن بتوانم حقیقت را از درون آن دریابم. پس به نزد اندیشمندی رفتم که گفته می شد بسیار خردمند است. او را پس از سفرهای دور و دراز یافتم. وی به خرد و اندیشه شهره آفاق بود حاکمی اندیشمند بود. او را بدقت ارزیابی کردم و باز ارزیابی کردم. آنچه در توان من بود در شخصیت و منش او کنکاش کردم، نام او را بر زبان نمی برم، او سیاستمداری برجسته خوانده می شد. اما ای آنتی ها نتیجه این بود گرچه شهرت زیادی داشت و انسان های زیادی از اقشار بالای مردم گردا گرداد او بودند و از همه مهمتر اینکه خود را در کمال اندیشه و خرد می دید اما بهره ای از خرد نداشت.

من تلاش کردم به او نشان دهم که به اندازه ای که خود و دیگران تصور می کنند خردمند نیست اما هر چه بیشتر سعی کردم بهره کمتری گرفتم و این حاکم بزرگ و اطرافیان بلند مرتبه اش را با خود دشمن ساختم.

پس همچنان که از او دور می شدم دریافتم که من از او اندیشمندترم. او تهی بود از آنچه که خود و دیگران می پنداشتند.

- بعد به ملاقات دیگری رفتم که از اندیشمند اولی اندیشمندتر می نمود و نتیجه باز همان شد و دشمنان دیگری را در پیرامونم افزون کردم.

- همچنان اندیشمندی را در پس اندیشمند دیگری ملاقات کردم و همچنان دشمنانی را در پس دشمنانی برای خود افزون کردم و این زندگی را برایم تیره و تار ساخت و عرصه حیات و آزادی را محصور و محصورتر. اما، ای آنتی ها، این محدودیت ها مرا بیشتر مصمم ساخت و بیشتر در پی آن شدم که حقیقت تلخ ادعای خداوند را لمس کنم.

پس هرآنکس را که به بهره ای از خرد و شهرت اندیشه داشت ملاقات و ارزیابی کردم و این بر آیند همه زحمات من بود: به همان نسبتی که آدمیان از شهرت اجتماعی بالاتری در رابطه با خرد و اندیشه برخوردار بودند و پیروان و اطرافیان بیشتری داشتند به همان نسبت پست تر و جاهل تر از متوسط خرد اجتماعی بودند در حالیکه انسان هایی که در سطوح پایین جامعه قرار

داشتند و آن همه دب دبه و کب کبه بزرگی و خرد و اندیشه را با خود نمی کشیدند خردمند تر بودند و مستعد تر برای درک مفاهیم و واقعیات محیطی خود.

- من لازم میدانم شگفتی های بیشتری را از این تلاش که برای درک حقیقت آغاز کردم برایتان به اختصار بگویم، شگفتی هایی که خداوند در پیام کرفون به آن اشارت داشت.

- بعد از گذشتن از حصار بلند اندیشه و سیمای حاکمان به سوی شعرا رفتم ، آنانی که با کلام خود روح انسان را جلا داده و متاثر می سازند. با خود گفتم اگر اینان را توان دگرگونی در عمق وجود آدمیان است پس خرد شایسته آنها ست. ای آنتی ها، دوستان من، من از بیان آنچه دریافتم شرمگینم، اما باید به شما بگویم. آنچه را که پایین ترین افراد جامعه از اشعار این شعرا درمی یافتند به مراتب عمیق تر و والاتر از آنچه بود که خود درمی یافتند. پس بزودی آگاه شدم که چیزی که شعرا را به گفتن و سرودن این مفاهیم عمیق یعنی اشعار رهنمون کرده نه خرد ، اندیشه و احساس آنها بلکه قطعاً نیروی ماورای طبیعه و نوعی الهام بوده مانند آنچه پیشگویان و فالگیران را هدایت می کرده است و زبان آنها را به ادای آن کلمات عمیق و زیبا هدایت می ساخته ، چیزی شبیه نیروی که پیامبران را به نقش هدایت مردم سوق می داده است، اما اینها هیچکدام از باب خرد و اندیشه نبوده و نخواهد بود. پس از مرز اندیشه و تفکر شعرا نیز مانند حاکمان گذر کردم و همچنان دنیای خود را کوچک و کوچکتر یافتم و دامنه دشمنان و ناسزا گویان خود را نیز فراتر و فراتر نمودم.

- ای آنتی ها من به هر سویی رفتم و هر گروهی از اندیشمندان را یافتم و به عمق وجود آنها رخنه کردم و نظر کردم به مفهوم تازه ای دست نیافتم و همه چیز را در لفافه ای از برداشت های غلط دیدم، برداشت هایی که فقط در در اذهان اطرافیان آنها وجود داشت .

پس از خود پرسیدم ای سقراط اکنون دوست داری که توهم صاحب خرد و اندیشه اجتماعی باشی و یا اینکه مانند خود باشی و خود مانی ؟ ! ترجیح دادم همان خود باشم، خودی که بهره ای از خرد و اندیشه در میان مردم نداشت، با دنیایی پر از ناسزا و دشمنانی بس بسیار.

- ای آنتی ها من به شما میگویم که آدمیان آنچنان که تصور می شود از گوهر خرد و اندیشه برخوردار نیستند یا بسیار نا چیز تر از آنی که خود تصور می کنند بهره مند هستند.

- خداوند، من، سقراط را انتخاب کرد تا بگوید از همه مردم عصر خود داناترم در حالیکه من هیچ اندیشه ای در خود نمی یابم و تنها می دانم که نمی دانم و این دانستن و آگاهی از ندانستن ها تنها مزیت من بوده که مرا برتری بخشیده است. پس اندیشه و خرد

خاص خداوند و آگاهی از ندانستن ها حد اندیشه انسان است و هر کسی را در گردش تمجید و ستایش یافتید بدانید که او را بهره ای از دانش ندانستن نیست پس او را بهره ای از اندیشه نیست.

پایان

مترجم:  
مصطفی امینی ولاشانی  
بر اساس داستانی از سقراط  
www.aminivalashani.hpage.com

## درویش و خدا

درویش بی حوصله ای بود، به سختی کسی را به کلبه محقر خود راه می داد و به ندرت از آنجا خارج می شد. موهای سرش روی شانه هایش ریخته و بنظر می رسید دنبال چیزی است، چیزی که برای او نامی نداشت. درویش در کوچه ها کمتر ظاهر می شد، روزها بیشتر در اطاقک محقر خود بسر می برد و شب ها بیدار بود و با خود زمزمه هایی داشت چیزهایی می گفت که مفهومی نداشت. بنظر می رسید او در خود گم شده بود و یا چیزی را در خود گم کرده بود، خود را جستجو می کرد و شاید چیز دیگری را، همانکه برایش نامی نداشت. او تنها بود، خیلی تنها. همه از گرد او می گریختند و او از خود.

درویش گاهی در خلوت خود با خدای خود کلنجار می رفت، می پرسید و می پرسید، شاید هم نمی پرسید بلکه گله می کرد.

روزی او مرا به میهمانی برد، به میهمانی گله هایش، در آن هنگام که انگار همه دنیا در سکوت بود فقط صدای درویش بود و صدایی که به او جواب می داد. درویش صدای خود را صاف کرد، کمی در خود فرو رفت و پس از لحظاتی چند گفت:

"سلام خدای من"

"سلام درویش، چه می کنی " آن صدا به او جواب داد.

"خسته ام خدای من، تو چطور؟"

"چرا خسته ای درویش، شیطان را از خود بران و خود را دریاب"

"شیطان؟" درویش با صدائی خسته پرسید.

"بله شیطان"

"راستی با شیطان چه می کنی ؟ از دست او کلافه نشوی؟!"

" نه این شما بندگان من هستید که کلافه می شوید"

" آخر خالق من، من می خواهم بدانم وقتی او را خلق می کردی جائی غلط بود یا بعد از آن غلط شد؟ شیطان جدم را فریفت و او از آن میوه ممنوعه خورد پس او را راندی!! این چه شیطانی است که آفریدی و این چه بهشتی است که با خوردن میوه ای یا دانه ای بر آدم حرام میشود؟! تو خداوند عشق و زیبایی هستی، پس چگونه جدم و شیطان را اینگونه آفریدی، آنها را در بهشت جای دادی، بعد آنها را بیرون کردی و هر دو را به دنبال هم و قربانی هم داشتی و ابرهای سیاه بر سرشان داشتی تا در گرداب های آنچه گناهانش خواندی غرقشان سازی و سپس بی نوایان را به عذاب خود گرفتار سازی!! "

"درویش، اینکه بگویند خداوندی هست که خیر است و شیطانی هست که بد است، اینکه پس هرآنچه که بد است از شیطان است و هرآنچه که خوب است از خداوند است حقیقتی است در فکر تو و در نفس تو و به این معنی است که خداوندت خالق متعال نیست. و یا شیطانی هست که خدا نمی تواند بر او پیروز شود یعنی خداوندت قادر مطلق نیست باز حقیقتی است در ذهن تو و برآیندی از اندیشیه و تفسیر توست. تو آن را بد می خوانی زیرا نمی توانی درکش کنی، پس تو را آشفته می سازد. من ترازویی نساخته تا هرکدام از اعمال تو را در آن ریخته و آنها را وزن کنم و تو را بهشت یا جهنم ارزانی دارم، من خداوند عشق هستم .."

"پس خداوند ترس و عذاب کیست؟"

"درویش همه رفتار های بشر در عمیق ترین لایه های خود از دو بخش عشق و ترس ناشی میشوند، من عشقم و جز عشق نیستم و ترس باور نداشتن این عشق است و نتیجه نهائی آن خلق تفکری است که آنرا شیطان خوانید و او را در جنگ همیشگی با خداوند دانید و حتی تصور می کنید که این شیطان ممکن است پیروز این میدان باشد. پس بتدریج عشق بی قید و شرط مرا فراموش ساخته و در تخیلات دنیوی خود ماهیتی را در ذهن خود خلق کرده و آنرا خداوند خوانید، در حالیکه من برای دوست داشتن تو هیچ فرمانی نداده ام، هیچ شرطی نگذاشته ام، همیشه عاشق تو هستم، همیشه با تو سخن می گویم، همیشه در کنار تو هستم تا به تجربه آوری آنچه را که در وجود توست، و با تجربه هر ذره به شکوفائی تازه ای دست یابی و این شکوفائی به تو قدرت و توان خلقت شرایط جدید و دوری از تقلید های کور کورانه بشری را خواهد داد و این یعنی وحدت حرکت به سوی تکامل و ذات خداوندی، به سوی عشق مطلق، به سوی من".

"وحدت حرکت چگونه است؟ دو کودک از یک پدر و مادر می آفرینی، یکی سمبل خوبی و دیگری سمبل بدی و شیطان، چرا؟!"

"درویش دو کودک به دنیا می آیند، یکی خوب است و دیگری بد. چون تو یکی را خوب می خوانی و دیگری را بد!!، آیا این فقط تفسیر تو نیست؟! کدام کودک خوب است، و خوبی کدام است؟! کدام کودک بد است و بدی کدام است؟! خوبی و بدی آفریده ذهن توست. اگر کودکی فرمانبردار باشد، آن کودک خوب است. اگر کودک نافرمان باشد، بد است. آن که از تو پیروی کند خوب است، آن که مقاومت کند، بد است و شیطانی!! می گویی بنشین و او می نشیند پس او را خوب خوانی، ولی دیگری سعی می کند نافرمانی کند، سعی دارد عصیان کند، پس او را بد نامی. این تفسیر توست. تو چیزی در مورد کودکان نمی گویی، چیزی در مورد ذهن خودت می گویی. چرا آن که اطاعت می کند خوب است؟! درحقیقت بچه های مطیع همیشه کمتر درخشان بوده اند، کمتر کودک فرمانبرداري يك دانشمند بزرگ و انسانی بزرگی بوده است، فقط نافرمان ها مخترعین بزرگ و خالقین بزرگی بوده اند، فقط عصیانگران توانسته اند به فراسوی چیزهای کهنه بروند و ضمن دور ریختن ذهنیت های کهنه به چیزهای تازه و ناشناخته دست بیابند. ولی برای نفس والدین، کودک فرمانبردار مناسب است، زیرا به نفس تو



كمك مي كند. وقتي كودك از تو پيروي كند و هرآنچه را كه بگويي قبول كند، احساس خوبي داري، وقتي كه كودك مقاومت كند و تو را منكر شود تو احساس بدتي داري و او را شيطاني پنداري. ولي يك كودك واقعاً زنده، خلاق و عصيانگر خواهد بود. چرا بايد از تو پيروي كند؟! تو كيستي؟! فقط به اين دليل كه يك پدر هستي؟! براي اينكه يك پدر باشي چه كرده اي؟! تو فقط يك گذرگاه بوده اي، و آن نيز بسيار ناهشيارانه! عمل جنسي تو عملي آگاهانه نيست، آن كودك فقط يك حادثه است، تو هرگز انتظار او را نداشتي، آگاهانه هشيار نبودي كه از چه كسي دعوت مي كني تا بيايد. آن كودك ناگهان همچون يك غريبه وارد شده است، تو پدر بوده اي، ولي پدري نكرده اي، تو دعوتي به عمل نياورده اي، از يك روح خاص دعوت نكرده اي، براي آن كاري انجام نداده اي، و وقتي كه كودك زاده مي شود... براي آن چه ميكني؟! آيا به قدر كافي مطمئن هستي كه حقيقتي را مي داني كه او بايد از آن اطاعت كند؟ آيا به قدر كافي يقين داري و اطمينان داري كه چيزي را دريافته اي كه آن كودك بايد از آن اطاعت كند؟! مي تواني خودت را بر آن كودك تحميل كني، زيرا او ناتوان است و تو قوي هستي و اين تنها تفاوت بين تو و آن كودك است، تو هم مثل يك كودك حسادت مي ورزي و مانند كودك با اسباب بازي ها بازي مي كني، شايد بازيچه هایت فرق كنند و قدرتي بزرگتر باشند. اگر من به او زندگي بخشیده تو چگونه نمی توانی او را پذيرا باشی و چگونه به نام من از او زندگي را كه همانا راه تكامل اوست می ستانی؟! "

"اگر اين تكامل خلقت است، پس خلقت را نقصان است و تو چگونه قادر مطلق باشی در حاليكه خلقتت را سراسر نقصان است؟! من كه نيازى نداشتم باشم و پا بر عرصه وجود بگذارم و نمی خواهم باشم، اين خلقت، اين دايره مردن و زيستن، و هر آنچه بر من نعمت و لطف خوانی قفسی بيش بر اين پيكر نحيف من نيست، قفسی كه دانه ای در آن اندازی و آنرا كرم خوانی در حاليكه من نه اين قفس و نه اين دانه را می خواهم"

"درويش تا آنجا كه تو در قالب اين تن هستی همه چيز را نمی بينی و هنگامي نيز كه از قالب اين تن به درائی به آن اندازه خواهی دید كه در قالب تن تجربه نموده ای "

" خوب چرا مرا اسير قالب تن كرده ای و چرا اينقدر كوچك آفريدى كه چيزی را نبينم؟! و چرا عقلی كه ..؟! "

" گوش كن درویش من براي می گویم "

"خدایا بگو و مرا از این سرگردانی نجات بخش"

"جد تو را از وجود خود آفریدم ، از فطرت خود در او نهادم و هر آنچه در من بود در او به ودیعت نهادم ..."

درویش سخن خدا را قطع کرد و گفت:

"اگر از نهاد خود در فطرت او چیزی گذاشتی ، چرا خطا را در آن فطرت راهی است که انسان را مستوجب عذاب تو یا عذاب ناشی از عملی ناخودآگاه کند، آیا این خطا هم نقصانی از آن فطرت بود ؟ ، اگر نبود چگونه پیدا شد؟! تو ما را محاکمه می کنی ، محکومان می کنی در حالیکه ما به خطای خود اعتراف داریم اما وسائل موثری برای پیشگیری از خطاها در اختیار نداریم و اگر هم داشته ایم وجود ما و فطرت ما در استفاده از آنها ظرفیت لازم را نداشته است"

"درویش این لازمه تکامل است . من خداوند عاشقم و در مقابل عشق ترس را نیز آفریدم تا تو عشق را تجربه کنی و آنرا درک کنی، در مقابل نور تاریکی را، در مقابل عشق و زیبایی نکبت و... تا اینکه تو همانگونه که خداوند را تجلی عشق زلال بدانی شیطان را نیز تجلی ترس نکبت بار یابی، و آنچه را در درونت وجود دارد و تو به آنها آگاهی داری را بتوانی به ادراک تبدیل کنی. درویش مکتب را به خاطر داری؟ وقتی تو به مکتب میرفتی درس می خواندی بعد به مرحله ای از تکامل که می رسیدی به کلاس بعدی میرفتی، " درست می گویم درویش؟"

درویش سرش را به علامت تأیید پائین آورد.

"ادراک و تکامل تو هم همینطور فقط با این تفاوت که در مکتب مطالب را نمی دانستی و می آموختی و آنها را بخاطر می سپردی اما در مکتب آفرینش تو همه چیز را میدانی و فقط آنها را تجربه می کنی و وقتی می میری و دوباره زنده میشوی خاطرات دوران زندگی های قبل را فراموش می کنی بدون اینکه تجربه پنهان آنها را از دست بدهی و این یعنی تبدیل دانسته ها به تجارب و ادراک ...."

" نمی دانم ، این دانش و تجربه چیست؟ "

"دانش یعنی تو میدانی همسایه ات بیمار است و گرسنه است و تو سلامت و سیر اما اهمیتی نمیدهی، زر اندوزی میکنی، به قیمت فقر و اسارت همسایه ات خانه و ماوایی خوش برای خویش بنا میکنی و او با بیماری و فقر و بیچاره گی خود روزگارش را میگذراند اما تجربه اینکه تو حس او را و حال او را درک میکنی و درد او را در جسم و جان خود احساس میکنی و این یعنی عشق .."

"آخه خدای من ، من اینقدر باید بمیرم و زنده شوم که به کجا برسم"

"به من برسید، درست مثل قطره ای که پس از تکامل در دریای وجود من خواهید بارید"

"و خدای دیگری خواهیم شد؟"

"نه درویش هیچ خدای دیگری وجود ندارد، فردیت خود را از دست داده و در وجود من حل خواهید شد و من خواهید شد، در من که جز عشق نیستم، ..."

"اما خدایا من خسته ام و تو را چه میشود که با من اینگونه می کنی، اگر من تو شوم و یا قطره ای از آنچه دریای خود خوانی و یا عشقت خوانی، باز انسان های بینوای دیگر و مرارتی دیگر و ... و من اینگونه شادمان نخواهم شد "

درویش را سکوتی حاکم شد، نگاهش به بالا بود، نمی دانم بسوی سقف اطاقک محقر خود، به سوی آسمان و یا به سوی آنکه با او سخن می گفت. پس از درنگی او باز به سخن آمد و گفت:

"شبی در عالم رویا روحی را دیدم. از او پرسیدم اکنون کجایی ، در برزخی ، در بهشتی ، در عذابی و یا در..... و یا در کجایی؟ او گفت : نمیدانم، فقط هستم. گفتم خدایت را ملاقات کرده ای؟ گفت نه. گفتم خوشبختی را احساس کرده ای؟ گفت خوشبختی کدام است و ... و خدای من تو بهتر از هر کس آگاهی که زندگی و مرگ پله های یک نردبان بی انتها هستند و من اگر بودن و تکامل را نخواهم که به ادراک رسیده، عاشق شوم و در درون تو باشم پس چرا این همه راه پرمشقت را طی کنم؟ علاوه بر آن من وقتی در درون تو راه یابم دیگر من نیستم و باز تو هستی پس آیا من برای تو نیستم؟! تو مرا برای خود نمیخواهی؟! تو نیازی به من نداری؟!"

"من تو را برای خود میخواهم و خودم را برای این خواستن به تو هدیه میکنم"

انگار دیگر درویش با خدا صحبت نمی کرد و با خود زمزمه می کرد.

" خدایا تو همه چیز را دادی و باز از من گرفتی ، زن و فرزند را ، مال و منال را ، از همه مهمتر آبرویم را ، آبرویم را ، و همه و همه چیز را. در کوره سختی ها و بدختی ها سوختم و دود شدم و به آسمان رفتم باز مرا برگردانی و باز سوزاندی و همچنان خواهی سوزاند ...!! صدای گریه ام را نمی شنوی و عشق و کرمت تو را به درد نمی آورد؟! "

درویش همچنان با خود می گفت و در همان حال صدای دیگری در کلام درویش طنین انداخته بود و با صدای درویش هم نوا شده بود که

" درویش من همه چیز تو را گرفتم ، تو را در چشم همه ذلیل و حقیر کردم ، مالت را گرفتم ، فرزندانت را ، آبرویت را و .... تا هیچ کس بر تو ننگرد ، کسی تو را دوست نداشته باشد ، بی نوا باشی ، درمانده باشی و امیدی به کسی نداشته باشی و کسی را امیدی به تو نباشد تا ..... تا اینکه فقط مال من باشی و کسی را در تو با خود شریک قرار ندادم .... "

" تو مرا برای خود می خواهی و در این خواستن می سوزانی ، تو از صدای گریه من لذت میبری و .... پس نمی دانم ، نمی دانم ..... ما هر دو به هم نیاز داریم یا ..... ، اگر من چیزی را برای خود خلق می کردم او را در جایگاهی خوش برای خود نگه می داشتم و آنچه را به او می دادم پس نمی گرفتم و نه از گریه و رنج و مشقت او بلکه از خنده و شادی او غرق در لذت و سرشار از شادی می گشتم و نزد فرشتگان مقربم بر خود می بالیدم ، اما نه ، این کار را هم نمی کردم بلکه ترجیح می دادم حیات را بصورت زنجیرهای از آمدن ها و رفتن ها قرار ندهم و دنیای مادی و روحی را با پردهایی از ابهام از یکدیگر نپوشانم. ای خدای من ، در خلقتی که میلیونها کهنکشان مانند دنیای ما وجود دارد چه نیازی بود که ما موجودات نادان ، بدبخت ، علیل و گرفتار معده و غرائز را بیافرینی و اگر نمی آفریدی به کجای خلقت تو آسیبی می خورد و چه زیانی به آفرینشت می رسید؟! آفرینشی که با گریه و اندوه تولد آغاز می شود و با گریه و اندوه مرگ چرخه جدیدی را آغاز کرده و سراسر آن درد و مرارت است. در این چرخه ایکاش بجای اینکه مرگ از بدن ما يك اسكلت وحشت آوری را می ساخت ما را

بصورت يك شاخه گل سرخ خوشبو در می آورد که تا این حد از سرنوشت خود مضطرب و نگران نبودیم. اگر من بجای تو خدا بودم و اگر خدای عاشقی بودم هرگز به بندگانم اجازه نمی دادم که در حضورم زانو بزنند بلکه آنان را فرمان می دادم تا سراپا ایستاده و به صورت و چشمانم نگاه کنند. ایکاش قضا و قدرانسان را در این خلقت با اصرار به ارتکاب گناه وادار نمی کرد و بدنبال آن او را به جرم آن گناهان مجازات نمی کرد، خلقتی که هرگاه از مبدأ و آغاز آن صحبت بمیان می آید پایه های استدلال در آن فرو می ریزد. اما خدایا اینها را می گویم و بیش، در حالیکه نمی خواهم و نمی توانم تو را مورد بازخواست قرار دهم چرا که تو تنها قاضی مطلق خود و مخلوقات خود هستی. تو...."

" درویش تو از دریچه عقل و اندیشه می خواهی همه چیز را درک کنی، من زمان و مکان را آفریدم، پس در زمان و مکان نیستم که اندیشه را در آن راهی باشد، من عقل و اندیشه را آفریدم پس در عقل و اندیشه نیستم که تو را یارای درک آن باشد، من هر آنچه تو دریابی یا نتوانی را آفریدم پس در هر چه توانی و نتوانی اندیشید نیستم و درویش من بخشی از خلقت خود نیستم چرا که خلقت من مخلوق من است و من بر همه آنها محاط هستم و نه از جنس آنها، اما درویش من در تو هستم، همیشه نزدیک تو هستم، در درونت هستم. هر وقت که مرا اجازه بدهی تو را می جویم. درویش، هزاران پرسش وجود دارند، اما پاسخ یکی است، هزاران درد وجود دارد، اما درمان یکی است، تنها یکی، .. و آن یکی در دستان من است و من در تو..."

گوشم بیش از این توان شنیدن نداشت ، تنها درویش را می دیدم که روی گلیم حصیری چمباتمه زده، سر در گریبان کرده بود و لب های او حرکتی داشت ، انگار این نجوا همچنان ادامه داشت اما من صدای دیگری نمی شنیدم..

اشعه های طلایی خورشید از پس کوهها پدیدار می گشت و نوید روز دیگری را می داد. من از کلبه درویش خارج شدم ، جائیکه نه نجوای خدایی بود و نه درویشی ، بلکه مردمی که در خود می لولیدند و نجوایی دیگر....

پایان

نویسنده:

## روح سرگردان

مرد بیچاره ای بود، تا زنده بود مورد سرزنش خانواده و اطرافیان بود، غریبه ها هم تصور خوبی از او نداشتند، اغلب به گوشه ای می خزید و در لاک خود فرو میرفت، گاهی هم بهانه صید و شکار میکرد و روز و یا روزهائی را در بیابانی می گذراند و از چشم همه دور می شد، شاید هم از خود می گریخت.

آن مرد به حیوانات علاقه زیادی داشت زیرا می پنداشت چنگال های آنها که بطور اتفاقی بدن او را زخمی میکردند درد سرزنش ها و زخم زبان اطرافیان و غریبه ها را نداشته است.

آن بیچاره در درد و تنهائی خود بالاخره مرد و از دست همه چیز راحت شد. وقتی او را در گور می کردند با خود گفتم راحت شد و دیگران نیز از شر او راحت شدند.

اما مرگ او هم مایه تمسخر و پچ پچ تازه ای بود، من که نفهمیدم چرا مردمی متمدن و عاقل دیوانه ای اسیر خاک را رها نمی کردند و او را همچنان مانند مترسکی برای تمسخر و خنده خود دست آویز قرار می دادند! نمی دانم او دیوانه ای بود اسیر در پنجه خاک و یا مردمی دیوانه اسیر خاکستر جهل!

شبانگاهی پائیزی بود، من در بالکن خانه خود که با پتوی مندرسی فرش شده بود دراز کشیده بودم و ستارگان را نگاه می کردم، کم کم پلک هایم سنگین شد و ستارگان دیگری را دیدم، ستارگانی که در اطراف من پرسه می زدند و چون رقص نور می درخشیدند و با وجودیکه آن آسمان را ابری نپوشانیده بود قطره های باران به آهستگی از آن می بارید، منظره ای غریب بود، نمی دانم، شاید روئائی بود در خواب یا خیزشی کوتاه از خواب زندگی.

در آن حال صدائی آشنا مرا خواند، به آهستگی به اطراف خود نگریستم، چهره ای در نظرم آشنا آمد، آری شبی از آن مرد دیوانه بود که در میان اشباح دیگر مانند تکه ابری می لغزید و شاید هم می رقصید، اما رقصی درد آلود. گفتم

"دوست من تو که چشم از جهان بست و مردم خاکی به رویت ریختند و رفتند، پس اینجا چه میکنی؟!، تو هنوز هم زنده ای؟! مگر تو به دیار ارواح نرفته ای؟! " او لبخند تلخی زد و پس از درنگی کوتاه گفت:

"کاش وقتی در گور شدم مرده بودم، اما چه کنم که مرده ای بودم و زنده شدم، کاش مردگان را سرانی بود که راهی به دیار زندگان نبود، کاش وقتی مردم بجای این اسکلت سنگین که هر لحظه در حال پوسیدن است شاخه گلی سرخ بر جای می ماند و آفتابی آن را می خشکانید و سپس آن را در هوا پراکنده می ساخت! ایکاش خاطراتم نیز چنین بود، ایکاش .." من میان حرف او پریدم و گفتم

"راست است که همه تو را دیوانه می خوانند و مترسک استیضاح دیگران بودی و هستی!! همه آن چیزهایی که می گوئی برای من جز مشتکی کلمات بی معنی نیستند! تو واقعا مرده ای یا مردنت نیز نیرنگی دیگر بود؟! او در سکوت در چشمانم نگریست، در حالیکه باران ملایم اشک های او را احساس می کردم. پس از درنگی کوتاه آهی بلند کشید و گفت:

"نیرنگی دیگر نبود، همان هنگامی که مرا در خاک کردند بیدار شدم، همه وجودم تبدیل به گوش و چشم و احساس شد، اگر تا زنده بودم گاهی تمسخر تلخ یا ناروایی را می شنیدم اکنون جویبار تلخ نارواها و نامردمی ها را می بینم و می شنوم، اگر قبلا اندکی را می دیدم اکنون انبوهی را می بینم، تو گوئی چشم از جهان بستم، اما من چشمی به جهان گشودم و ایکاش نمی گشودم، و اگر تا زنده بودم گاهی می گریستم اکنون ابرهای غم و نامردمی لحظه ای وجودم را تنها نمی گزارند!" به او گفتم "مگر مردگان به خوابی ابدی نمی روند" لبخند تلخی زد و جواب داد:

مرگ نه فقط خواب و فراموشی نیست بلکه آغاز زمان بی انتهایی است که انسان از خواب بیدار می شود و پس از آن هرگز به خواب نمی رود"

" اکنون کجایی؟ در برزخی؟ در بهشتی؟ ، در آرامشی؟ در عذابی؟ و یا در..... و یا در کجایی؟" او گفت

"نمی دانم، فقط هستم..." گفتم

"خدایت را ملاقات کرده ای؟" گفت

"نه" گفتم

"خوشبختی را احساس کرده ای؟" گفت خوشبختی کدام است؟! فقط بخت است، بخت " گفتم

"به کجا روانی؟" گفت

"در خود" گفتم

"از کجا آمده بودی که اینچنین در خود ماندی؟" گفت

"از خود" گفتم

"چرا آنگونه تنها زیستی و اینگونه باز تنهایی؟" گفت

"بهتر بود به اطرافیانم شیر سگ می دادم تا درس وفا می آموختند و ...." و ساکت شد. پرسیدم

"چرا ساکت شدی؟" و او گفت

"تو انسانی هنرمند هستی، فریاد را همه می شنوند، هنر در شنیدن صدای سکوت است" گفتم

"کلمات ارزشمندتر از سکوت هستند" و او گفت

" بسیار نادر هستند کلماتی که ارزشی بیش از سکوت داشته باشند"

بتدریج سوزش او را در روان خود احساس میکردم، سوزشی آمیخته با ترس و اندوه، پلک های چشمانم با آهستگی به حرکت درآمدند و صدای دوست دیوانه را دیگر نشنیدم اما ستارگان همچنان در خود می لولیدند.....

پایان  
نویسنده  
مصطفی امینی و لاشانی  
۱۳۹۰

www.aminivalashani.hpage.com

## مرد کور و مردان کور

آن مرد و زن سال ها کنار هم زندگی کرده و یکدیگر را خیلی دوست داشتند. روزی سوار بر استر شده و عزم دیدار والدین کردند. آنها دشت های سر سبز را شادمان و خنده کنان پشت سر می گذاشتند، به رودخانه ای رسیدند، عمق زیادی نداشت، مرد استر را نگه داشت، گیوه هایش را از پای در آورد و رو به همسر خود کرد و گفت:

"رودخانه عمق زیادی ندارد، تو بر پشت استر بمان تا از رودخانه بگذریم"

در همین حال مرد کوری توجه آنها را به خود جلب کرد. مرد گفت

"این بیچاره کور است"

"بله اینطور بنظر می رسد، مثل اینکه کسی را هم ندارد که به او کمک کند"

آن دو لحظه ای ایستادند و بعد مرد رو به مرد کور کرد و گفت

"آیا حاجتی داری؟"

"آری می خواهم از رودخانه بگذرم اما نابینا هستم و توان آنرا ندارم"

و بعد ادامه داد

"در اینجا غریب هستم"

زن و شوهر نگاهی به یکدیگر کردند و تصمیم گرفتند به او کمک کنند. سپس مرد با زحمت زیادی مرد کور را

نیز بر پشت استر سوار نمود. مرد کور تشکر کرده و گفت

"خداوند به شما خیر دهد"

مرد درحالیکه افسار استر را در دست داشت جلو حرکت کرده و به آرامی از رودخانه گذشتند. همینکه به آن

سوی ساحل رسیدند مرد شادمان از عمل نیک خود رو به مرد کور کرد و گفت

"رسیدیم، حالا می توانی پیاده شوی"

اما وقتی مرد کور را از رودخانه عبور می دادند او با خود فکری کرده بود. پس ناگهان بانگ برآورد که

"آهای مردم، آهای مردم، به فریادم برسید، من کور هستم و ناتوان، من...."

و فریادهای مظلومانه او مردمی را که در مزارع خود مشغول کشت و زرع بودند کنجکاو کرد. زن و مرد که

هر دو از حیرت انگشت به دندان گرفته بودند گفتند



"چه شد؟! چرا فریاد میزنی؟! مگر دیوانه شده ای؟!....."

و مرد کور همچنان با فریاد و فغان بانگ بر می آورد

"ای مردم به فریادم برسید ، من نابینا هستم ، این مرد می خواهد استر و زنم را بدزدد کمکم کنید ، ای مردم....."

در این هنگام زن نیز از ترس و تعجب شروع به فریاد کرد که

"این مرد کور دروغ می گوید ، اما....."

اما صداها در هم آمیخته بود و تنها صدایی که مردم می شنیدند فریاد مرد کور بود . مردم اطراف از زن و مرد و پیر و جوان با خشم و عصبانیت مانند رعدی بر سر آن مرد مسافر ریختند و با چوب و بیل و هر آنچه مهیا بود بر سر بدن او می کوبیدند که

"ای آدم پست ، تو قصد خیانت به کور بینوایی را داری....." و آن مرد هر چه تلاش می کرد که

"آن زن ، زن من است و استر هم مال من است ، آن کور دروغ می گوید ،....."

اما صدایش بگوش کسی نمی رسید ، غیرت مردانه مردم به اوج خود رسیده بود و کسی به صدای ضعیف او توجهی نمی کرد

زن بیچاره هم می کوشید تا شوهر خود را نجات دهد اما مردم فقط حالت زار او را می دیدند و صدای او در هیاهوی جمعیت گم شده بود . آخر تعدادی از اهالی به سمت زن آمدند ، او را سوار استر کردند و گفتند

"غمگین نباش ، غیرت و مردانگی ما اجازه نمی دهد بگذاریم کسی به شوهر نابینای تو تعدی کند و....."

و از مرد کور خواستند به راه خود ادامه دهد . مرد کور دست زن را محکم گرفته و در هیاهوی جمعیت استر را به سرعت حرکت داد و جمعیت خشمگین پیکر نیمه جان آن مرد را بر زمین کشیده و به سوی جایگاه داروغه می بردند تا او را بردار مجازات بیاویزند ، در حالیکه داروغه خود نیز در میان انبوه جمعیت بود.

پایان

مردم ساده ای هستند، فکر میکنند من آدم خنگی هستم و عقلم به کارم نمیرسه. حتی وقتی بچه بودم همیشه قفل صندوقچه پول مادر بزرگم را باز میکردم، مقداری از اون پول ها را برمیداشتم و در اونا دوباره قفل میکردم، هیچوقت هم نمی فهمید، آخه اون پیرزن خنگ اون همه پول را میخواست چکار کنه؟! من به گربه ها غذا را نشون میدادم و اون بیچاره ها میو میو کنان نزدیک میشدند، اما فکر نکن اجازه میدادم حتی طعم اونا بچشند، همینکه نزدیک میشدند با چوب دستی چنان تو سرشون میکوبیدم که در جا می مردند، آخه گربه از زندگی چی میدونه و به چه دردی میخوره؟! بعد اونا را همیشه کنار درخت گردوی خونمون چال میکردم، نمیدونی این درخت هر سال چقدر گردو میداد!! اینها که گفتم کمی از کارهای کوچیکه. شبی با ماشینم از خیابون خلوتی رد میشدم، دیدم مرد جوانی وسط خیابون افتاده بود، دنده عقب گرفتم و نزدیک اون شدم، بیچاره نمیدونی چه دردی میکشید و چه جور التماس میکرد، گاز ماشین را گرفتم و رفتم رو بدنش، بعد دیگه نه ناله کرد و نه درد کشید، راحت شد، آخه اون دیگه هیچوقت نمیتونست خوب بشه، پول زیادی هم تو جیبش نبود اما بدک نبود چند لیتری بنزین شد. شب دیگه پیرمرد کوری را کنار خیابون دیدم، جلو پاش ترمز کردم و گفتم پدر جان بیا بالا، چند بار عصای خودش را تق تق به زمین زد و سوار شد، بعد سلام کرد و یه عالمه به من دعا کرد و آدرس خونه را داد که او را برسونم ضمنا کیف پولش را هم داد و گفت پسرم هر چقدر کرایه میخای بردار، منم همه پول را برداشتم و در کیف دستی را بستم و گفتم بگیر پدر جون، من کرایه نمیگیرم، باز هم کلی دعا کرد. حالا شما فکر میکنید من خنگم؟ تازه این آخر ماجرا نبود، بجای آدرسی که داده بود او را به یکی از خیابون های کمربندی اطراف شهر رسوندم و گفتم پدر جون اینجا همون آدرسه، پیاده شد و اون خیلی خیلی تشکر کرد اما من گار ماشین را گرفتم و به طرف خونه پیرمرد رفتم، کوچه خلوتی بود، مثل شیر از دیوار بالا رفتم و هرچه بود و نبود را در یک چشم به هم زدن بار ماشین کرده، البته فکر نکنید من آدم بی وجدانی هستم، نه، غذای پیرمرد را برداشتم که اگه نصف شبی موفق شد برگرده خونه گرسنه نمونه. بعد هم اون وسائل را به نصف قیمت فروختم که کسانی که وضعیت مالی خوبی ندارند بتونند اونا را بخرند و شرمنده زن و بچشون نباشند، آخه این همه وسیله به چه درد اون پیرمرد کور میخورد؟! سرتان را به درد نیارم، من آنقدر نبوغ

داشته ام که آگه همه را تعریف کنم سال ها وقت میگیره. البته از این کارها خسته شده ام و به دنبال کار های مهمتری هستم که بتوانم خدمات بیشتری به مردم ارایه کنم و با نبوغی که در خود سراغ دارم حتما موفق میشم.

پایان

نویسنده

مصطفی امینی ولاشانی

1389

[www.aminivalashani.hpage.com](http://www.aminivalashani.hpage.com)

## داستان واترلو و پترلو

درس تاریخ گاهی برای دانش آموزان جذابیت خاصی داشت، علیرغم اینکه زنگ تفریح بصدای آنها همچنان سوالات خود را می پرسیدند و معلم صبورانه توضیح می داد. او تاریخ جنگ واترلو را بعنوان پایان درس برای آنها اینگونه خلاصه می کرد:

" .. بنابراین همانگونه که بطور مشروح توضیح دادم جنگ واترلو در اوایل قرن نوزدهم و پس از انقلاب فرانسه در مقابل انگلستان انجام شد که در طی آن سال های بسیار سخت جنگ و ویرانی شدید ترین حملات فرانسه به انگلستان صورت گرفت اما از آنجائیکه مردم انگلستان طبق اهداف دولت خود تمام امکانات کشور از جمله صنایع مهم را در راستای اهداف کشور و دفاع از آن سازماندهی کرده بودند و بخش اعظمی از مردم نیز به نیرو های نظامی پیوسته بودند، با ایثارگری کامل موفق شدند نهایتاً پس از سال ها جنگ با نیرویی حدود ۲۳۰۰۰ نفر، ارتش تا دندان مسلح و بی رحم ناپلئون که دارای توان نظامی بمراتب بالاتری بود و تعداد آنها بالغ بر ۴۴۰۰۰ نفر بودند را در جنگ واترلو شکست کامل داده و افتخار بزرگی برای انگلستان در تاریخ کسب نمایند

و این پیروزی نه فقط بسیاری از کشور های دیگر را که در آتش خشم فرانسه می سوختند نجات بخشید بلکه آغازی شکوهمندانه و مقتدرانه ای برای کشور انگلستان در سراسر اروپا گردید."

زنگ استراحت قبلا خورده بود و دانش آموزان سایر کلاس ها همراه با سرو صدا و غوغای همیشگی در حیات مدرسه مشغول بودند و معلم احساس خستگی میکرد. یکی از دانش آموزان باز پرسید:

"ببخشید، جنگ پترلو نام دیگری از جنگ واترلو است؟" معلم به فکر فرو رفت و پس از درنگی کوتاه پاسخ داد

"نه، نام دیگری است، دیگری که هیچ افتخاری در آن نیست.." اما دانش آموزان با اصرار خواستند معلم توضیح بیشتری بدهد. معلم که اشتیاق دانش آموزان را می دید ادامه داد:

"چون کلاس بعدی بزودی آغاز خواهد شد ناچارم داستان پترلو را تنها در چند جمله برایتان توضیح دهم. پترلو در حقیقت نام جنگی نیست، همانگونه که در درس امروز توضیح دادم مردمی که در طول سالیان متمادی از همه هست و نیست خود گذشته بودند و نهایتا در جنگ واترلو موفق به شکست ارتش مقتدر ناپلئون گردیده بودند و در این راه از مال و از جان خود گذشته بودند، و تمام توانایی های صنعتی خود را نیز در راه دفاع از انگلستان به خدمت گرفته بودند اکنون پس از پیروزی در جنگی طولانی و حفظ استقلال کشور با مصیبت های سخت تریس از جنگ روبرو گردیده بودند، صنایعی که در خدمت جنگ قرار داشتند اکنون بیکار شده بودند، مردم که شغل آنها بطور مستقیم و غیر مستقیم به نوعی با جنگ آمیخته گردیده بود سرگردان بودند، تمامی اقتصاد کشور در راه جنگ مصرف گردیده بود و اکنون همه مردم به شدت سرگردان شده و گرسنه و بیکار بودند. دولت انگلستان نیز به آرامی در رویای شکوه و عظمت بدست آمده فرو میرفت، شکوه و عظمتی که همین مردم برای او آفریده بودند، و اکنون به دست فراموشی سپرده شده بودند. مردم کم کم اعتراض می کردند اما نه گواهی برای شنیدن ناله های آنان وجود داشت و نه دستی برای مرخم نهادن بر زخم هایشان. بنابراین بتدریج پس از مدتی جمعیت انبوهی از آنها گرد آمدند و از حکام خود خواستند سامانی به زندگی نابود شده آنان دهد. حکومت انگلستان از ارتش و نیروهای غیر نظامی مزدور و وابسته به خود استفاده نمود و در نهایت این مردمی که آنچنان حماسه هائی را برای کشور خود آفریده بودند با شدتی بسیار وحشیانه و در عین حال مقتدرانه در مقابل این مردم که اکنون هیچگونه دفاعی نداشتند و هرگز تصویری نیز از چنین واقعه ای نداشتند بعمل آوردند و تعداد بسیار زیادی از این مردم که در طول سال های جنگ از چنگ فرانسه جان سالم بدر برده بودند در کمال بی رحمی کشته شدند و در این وحشیگری تفاوتی بین مرد و زن و کودک نیز قائل نگردیدند و این حادثه در تاریخ انگلستان و سپس در تمام جهان به طعنه به <جنگ پترلو> معروف گردید و مانند ابری سیاه تمام افتخارات حاکمان خود در جنگ واترلو را مبدل به لکه ای سیاه در تاریخ آن کشور نمود و البته بتدریج زمینه نابودی و زوال حاکمان انگلستان را نیز فراهم ساخت.."

زنگ تفریح بپایان رسیده بود و معلم با عجله کلاس را ترك مي کرد در حالیکه دانش آموزان در بهت و حیرت در جای خود همچنان نشسته بودند.

پایان

نویسنده  
مصطفی امینی و لاشانی  
بر اساس تاریخ انگلستان در اوایل قرن ۱۹  
1390  
www.aminivalashani.hpage.com

## نقاش چیره دست

او نقاشی بسیار چیره دست بود و نقش هایش چون خودش بی نظیر بودند و همه مردم او را بخاطر هنر بی نظیرش می ستودند. مرد نقاش در سالهای جوانی روزی تصمیم گرفت چهره ای نقاش کند که همه زیبایی های جهان در آن مجسم باشد. پس عازم سفر شد و شهر به شهر، روستا به روستا و حتی جنگل و کوه و دشت و دمن را گشت و گشت تا شاید چهره مورد نظرش را بیابد و آنرا به نیکی نقاشی کند تا جاودانه دلها گردد و انسانهای خوش قلب را الگویی تمام و کمال ارزانی دارد.

نقاش پس از مدت ها جستجو با چوپانی که گوسفندان خود را در کوهستانی به چرا برده بود برخورد کرد که در چشمان او چنان معصومیت و سادگی چون امواج دریا موج میزد که انگار نماد همه زیبایی های جهان بود، چهره ای که نشانی از وطنی آسمانی در آن نقش بسته بود، انگار نظاره ای کوتاه در آن چشمان کافی بود تا بیننده را در به پرواز در آسمان پاکی و صداقت رهنمون ساخته و کژی و ناراستی جهان را از خاطراتش بزدايد.

نقاش روزها و روزها از همه توانی که داشت بهره گرفت و در نهایت تصویری از صورت آن چوپان کشید که در زمانی کوتاه میلیون ها نسخه آن چاپ و در سراسر جهان پخش شد و حتی در سرزمین های دوردست مردم را به تماشای خود میخواند. این تصویر نه فقط بر دیوارهای منازل مردم بلکه بر دیوار قلب های مردم نشسته بود و مردم با آویختن آن نقاشی بر دیوار منازل خود احساس نعمت و برکت در زندگی خود می کردند. سال ها و سال ها این نقش یکه تاز عرصه هنر، زیبایی و معصومیت بود و هرگز چشم مشتاق بیننده ای را سیراب نکرد و روزگار بدین منوال سپری شد تا اینکه در آن هنگام که آن نقاش سالخورده شده بود و دست روزگار برف سپید پیری بر چهره او افشانده بود با خود اندیشید نقش دیگری را خلق کرده که سمبل وجود

اهریمن و درنده خوئی انسان باشد و اینگونه این دو چهره متضاد خواهند توانست سمبلی حقیقی از چهره جهان واقعی پیرامون گردند. پس همچون روزگار جوانی باردیگر در جستجوی یافتن مردی شد که این بار نه انسان بلکه آئینه اهریمن و پلیدی باشد.

نقاش قمارخانه ها، میکرده ها، تیمارستان ها و هر جایی که بنظرش میرسید را جستجو نمود و سرانجام پس از جست و جوی طولانی، عاقبت با یک محکوم زندانی برخورد کرد که مرتکب چندین قتل شده بود و ظرف چند روز آینده قرار بود حلق آویز شود. انگار دوزخ در چشمانش جاری بود و مجسمه تمام نمای نفرت و پلیدی بود، صورتش زشت ترین صورتی بود که ممکن بود یافت شود. پس نقاش باز روزها و روزها همه همت خود را بکار برد تا سرانجام آن نقش شیطانی و جهنمی به پایان رسید.

نقاش که بنظر می رسید از حاصل عمر خود راضی شده و توانسته دو آئینه تمام نمای الهی و شیطانی را خلق نماید نفس راحتی کشیده و آن را بر دیواری در سلول زندانی آویزان کرد و همزمان نسخه ای نیز از آن تصویر چوپان که در جوانی کشیده بود در کنار آن نهاد و با دقت زائدالوصفی به هر دو نقاشی می نگریست زیر لب زمزمه میکرد:

"بیچاره چند روز دیگر بر دار مجازات آویخته خواهد شد و ماتم مرگ دیدگان او را اینچنین اشکبار کرده".  
این زمزمه انگار چون طبعی در گوش آئینه شیطان جا گرفت و اشک او را جاری کرد. نقاش که سخت در نگاه آن تصویر می نگریست و پشت بر مرد زندانی داشت گفت

"از چه هراسانی که اینگونه زار می گریی؟! و مرد زندانی با همان حال زار جواب داد  
"من همیشه با هراس بیگانه بوده ام، چه آن زمانی که تو در سن جوانی بودی و من چوپان و چه اکنون که در بند این زندانم"

"اما مگر تو زمانی نیز چوپان بوده ای؟!!"

او سری به تاسف تکان داد و با صدایی لرزان و بغض آلود گفت:

"بله من همان چوپانی هستم که سالیان پیش از من نقشی معصوم و ماندگار تصویر کردی، من همان چوپان بودم اما اکنون قاتلی شیطانی"

و نقاش هم گریست، انگار آن دو نقاشی هم گریه میکردند.

نویسنده

مصطفی امینی و لاشانی

بر اساس از سخنی از Osho Shree Rajneesh

۱۳۸۹

www.aminivalashani.hpage.com

## باکوبا

باکوبا مرد دانشمندی بود که بیشتر عمر خود را در راه کسب علم و تحقیقات علمی گذرانیده بود. او چندین سفر علمی به اعماق جنگل های بکر و زیبای آمازون داشته بود. سالیان قبل در یکی از این سفرها به همراه چند تن از شاگردانش قریب یک سال در بین یکی از قبائل ساکن در جنگل به تحقیق پرداخت و ضمن مطالعات علمی موفق شد به زبان و فرهنگ بدوی آن مردم نیز آشنائی یابد. مردم نیز او و همراهش را بعنوان افرادی از قبیله خود پذیرفته بودند. این مردم علیرغم سادگی و بی آلاشی وصف ناپذیری که داشتند مرتبا به یکدیگر جنگ و دندان نشان داده و گاهی چون گرگ های گرسنه یکدیگر را می دریدند.

روزی باکوبا تصمیم گرفت چند روزی را برای دیدار خانواده و دوستان و همچنین تهیه ملزومات علمی جدید برای امور تحقیقاتی قبل از اینکه زمستان لحاف پشمینه سفید خود را بر سراسر جنگل سبز بگستراند به کشور خود برزیل بازگردد. پس با همراهان خود مشورت کرده و بخاطر کوتاه کردن زمان رسیدن به وطن خود بالان کوچک یک نفره ای را که در بدو ورود برای شرایط اضطراری پیش بینی شده و با خود آورده بودند را مهیا و راه اندازی کردند. مردم نیز که تا آن زمان هیچگونه تخیلی از دنیای متمدن نداشتند با کنجکاوی و دقت زایدالوصفی گرد آمده و به اوضاع می نگریستند. مردم به باکوبا علاقمند بودند لذا باکوبا در حالیکه مشعل بالان کوچک را با کمک همراهان خود روشن کرده و بالان در حال بلند شدن از زمین بود به آنها قول داد که بزودی به آنها بپیوندد.

بالان باکوبا سرانجام از دیدگان مشتاق و حیران مردم دورتر و دورتر شد و پس از چند روز پرواز بر فراز آن جنگل های رویایی به شهرهای آباد و متمدن رسید اما باکوبا وقتی پای بر زمین گذاشت از شدت تحمل بروندت هوا که در چند روز پرواز متحمل شده بود دچار بیماری مزمن شده و تا سال های متمادی بعد از آن بیمار بود و

گرچه نگرانی زیادی در مورد دوستان خود در اعماق جنگل داشت اما قادر به مراجعت به آنجا و یا تماس با آنها نبود.

اما حیات در آن جنگل های زیبا همچنان جریان داشت. مردم ساکن جنگل پس از پرواز باکوبا با اشتیاق بسیار زیادی چگونگی و مقصد پرواز باکوبا را از همراهان او جویا می شدند و آنها نیز که با گذشت روزها و ماه ها از بازگشت وی نومید شده بودند به این مردم جنگل نشین که هرگز تصویری بیش از دنیایی که در آن نسل ها زندگی کرده بودند نداشتند میگفتند:

"باکوبا بسوی خورشید رفته و روزی باز خواهد گشت".

همراهان باکوبا که تصور می کردند او در حال پرواز با حادثه ای روبرو و احتمالاً کشته شده باشد پس از سپری شدن زمستان سرد و برفی به اتفاق راهنماهایی که در بدو و روی آنها را همراهی کرده بودند راه بازگشت را در پیش گرفتند اما هیچکدام هرگز به مقصد نرسیدند.

باکوبا پس از حدود ده سال از زمانی که از آن جنگل مراجعت کرده بود آمادگی لازم برای مراجعت مجدد به جنگل را حاصل کرده و گرچه اشتیاق مطالعات علمی او مانند سال های جوانی او نبود اما شوق دیدار دوستان و همراهانی که ده سال قبل آنها را در جنگل به امید بازگشتی چند ماهه رها کرده و نیز مردمی که او به دیدن آنها عادت کرده بود سفری دیگری را به اتفاق یک نفر راهنمای جدید به اعماق جنگل آغاز نمود و در حالیکه در رویای خود مردم ساده ساکن در جنگل انبوه را می دید که او را چون نگینی در میان داشتند رنج روزهای سفر را به شیرینی دلپذیری برای خود مبدل می ساخت. باکوبا سرانجام پس از روزها و روزها تلاش خانه های گلی پراکنده روستا را می توانست مجدداً از لابلاهی شاخه های انبوه ببیند. او نزدیک و نزدیکتر میشد اما مردم بر خلاف انتظارش اصلاً اعتنائی به او نداشته و با کنجکاو و نگرانی خاصی به او و راهنمایش می نگرستند.

باکوبا نیز که نه از همراهان قبلی خود و نه از تلاش و سخت کوشی مردم نشانی نمی دید با شگفتی اوضاع جدید را بررسی کرد و پس از چند روز کاوش دریافت که مردم منتظران دلباخته مرد آسمانی شده اند که او پس از چند ماه زندگی در میان آنان به آسمان رفته و بر فراز خورشید ماوی گزیده است و این مردم او را



خداوندگار و فرزند خورشید خوانده و در انتظار بازگشت دوباره وي همیشه به عبادت و نظاره بر آسمان مشغول هستند.

باکوبا که ماجرای ورود چند سال قبل خود به این ناحیه و بازگشت خود توسط بالن کوچکش جلوي چشمانش رژه میرفت دچار حیرت شدیدی شد و از شدت تاثیر آن چند روزي بیمار گردید و مردم گرچه زمین تا آسمان تغییر کرده بودند اما همچنان میهمان نواز بنظر مي رسیدند و او را بعنوان غریبه اي وحشي که راه خود را در جنگل گم کرده بود پرستاري و تیمار کردند.

باکوبا در طی این چند روز بیماری که با تب زیادی نیز همراه بود گاهی با خود مي اندیشید، گاهی میخندید و گاهی مي گریست اما مصمم بود در اولین روزي که قادر به حرکت شود بر فراز معبدي که مردم در زمان غیبتش ساخته بودند رفته و به آنها که بنظر میرسید در سایه این اعتقادات به همزیستی بهتری نیز دست یافته بودند بگوید:

"من همان باکوبا هستم که چند سال پیش در میان شما بدم و با بالن کوچکی از اینجا برگشتم، من فرزند خورشید نیستم و به آسمان عروج نکرده ام، من پیامبر نیستم ...."

سرانجام باکوبا روزي در حالیکه اشعه هاي طلائي خورشید بر برف هاي ارتفاعات مي تابید و آنها را چون خورشیدی جلوه میداد نزدیک معبد رفت و خطاب به مردمی که مشغول عبادت بودند گفت:

"اي مردم، من مي خواهم شما را از حقیقتي بزرگ آگاه کنم، پس دیگران را نیز فراخوانید و به سخنانم گوش دهید باشد که حقیقت را دریابید"

مردم و بزرگان که تصور میکردند این مرد شاید دارای خبري از فرزند خورشید باشد بتدریج گرد آمدند و باکوبا خود را در آستانه اي میدید که تصورات این مردم را در اندک زمانی تغییر داده و دگرگون سازد. پس باکوبا صدای خود را صاف کرد و با شور و حرارت و اعتماد به نفس خاصی آغاز به سخن نمود. او گفت:

"من باکوبا هستم، همان کسی که حدود ده سال قبل در میان شما حضور داشتم، بسیاری از شما شاید مرا بخوبی بخاطر داشته باشید، من نیز بسیاری از شما و خاطرات شما را هنوز به خوبی به خاطر دارم، من ..."

بر خلاف انتظار باکوبا مردم با شنیدن سخنان او ابروهایشان در هم گره میخورد و بتدریج آثار ناراحتی و خشم در چهره هایشان آشکار می‌گشت تا اینکه یکی از اهالی که کاسه صبرش زودتر از دیگران لبریز شده بود از میان جمعیت فریاد زد:

"تو يك دروغگوي شارلاتاني، باکوبا آن مردی که سال‌ها پیش در میان ما بود به آسمان رفت، او پیامبر ما و فرزند خورشید است و ما در انتظار بازگشت او هستیم" و در همین حال صدای ولوله جمعیت در هم پیچید. باکوبا با دستپاچگی ادامه داد:

"گوش کنید مردم، من همان باکوبا هستم، من فرزند خورشید نیستم، من موجودی آسمانی نبوده و چون شما هستم، من به آسمان عروج نکرده‌ام و اکنون نیز در کنار شما هستم، من ناچار بودم قبل از فرارسیدن فصل برف و سرما با بالنی که با خود آورده بودم اینجا را ترک کنم، من ..."

مردم که احساس میکردند غریبه‌ای بنیاد اعتقادات آنها را مورد تاخت و تاز قرار داده به يك باره با خشم و عصبانیت بر سر او ریخته و در حالیکه او را شیطان میخواندند بر سر و بدن او می‌کوبیدند. یکی از بزرگان فریاد زد:

"دست ننگه دارید، آرام بگیرید و ساکت شوید." و پس از لحظاتی چند ادامه داد:

"ای مردم این حیوانك بینوا همانطوریکه می‌دانید چند روزی است که سخت بیمار بوده است و تب فراوانی دارد و من فکر می‌کنم باید به او فرصتی دهیم، ما نباید به عصر قبل از آمدن فرزند خورشید برگشته و یکدیگر را پاره پاره کنیم ..." و مردم با تکان دادن سر گفته‌های بزرگ خود را تصدیق می‌کردند. او ادامه داد:

"شاید تب و بیماری این حیوانك را وادار به هذیان گوئی کرده است. پس او را مداوا کنید، اگر پس از بهبودی باز به این حرف‌های کفر آمیز ادامه داد او را در مقابل معبد قربانی فرزند خورشید خواهیم کرد، و اگر بر سر عقل آمد او را توشه‌ای داده و از جنگل برانید می‌ادا که این بیماری جنون آمیز به افراد قبیله سرایت کند" مردم در حالیکه از نصایح حکیمانه پیر خردمند تا حدودی آرامش گرفته و لبخند رضایت بر لبانشان نقش بسته بود باکوبا و همراهش را موائی داده و تعدادی نیز متولی پرستاری او گشتند.

سرانجام پس از چند روز مردم به دستور پیر خردمند باز در نزدیک معبد گرد آمده و باکوبا را نیز احضار کردند. خردمند لحظاتی چند با آن ابروهای سفید پرپشت در چشمان باکوبا خیره شد و سپس از او پرسید:

"ای مرد تو اکنون بهبودی یافته ای، پس نظرت را در مورد فرزند خورشید دوباره بگو"

باکوبا با نگاهی متمسانه جمعیت را برانداز کرده و با صدائی بریده بریده گفت:

"ای پیر خردمند و ای مردم نجیب و مهربان، من بر اثر بیماری و تب دچار جنون و هذیان گویی شده بودم و از همه شما طلب عفو دارم، من از شدت علاقه و اعتقادی که به فرزند خورشید داشتم و دارم هوش از سر داده بودم، من .."

پس بزرگان و مردم توشه ای اندک در اختیار او قرار دادند و او را ناچار به ترک جنگل کردند. باکوبا به همراه راهنمای خود به راه افتاد و راه بازگشت در پیش گرفت، در حالیکه او احساس میکرد بیماری سالیان متمادی دوباره او را تهدید می کند و هیچ شانسی برای رسیدن به شهر و وطن خود ندارد. باکوبا در سکوت مرگباری به سختی قدم برمیداشت اما انگار زیر لب با خود زمزمه ای داشت:

"شاید فرزند خورشید آنها را بیش از باکوبا کمک و یاری دهد، شاید آنها ...، نه من نباید به اعتقادات آسمانی آنها پشت پا میزدم، آنها قادر خواهند بود در زندگی خود به فرزند خورشید تکیه کنند، اگر فرزند خورشید از آنها گرفته شود شاید باز به جان هم افتاده و بیش از پیش به خوی وحشیگری خود باز گردند، ...."

نویسنده:  
مصطفی امینی و لاشانی  
(بر اساس مثالی از کتاب ساموئل تیلر، بازدید مجدد از ابروهان)  
1389

www.aminivalashani.hpage.com

## داستان روباه و گربه

روباه خیلی زرنگ و حيله گری بود و از اعتماد به نفس بالایی نیز برخوردار بود. همه مرغ و خروسها، مردم و سگها و او را بخوبی میشناختند. سگ های محله خیلی مشتاق بودند که او را به چنگ بیاورند اما هیچوقت موفق نمی شدند. روزی همچنانکه روباه از نزدیک محله در حاشیه مزارع کشاورزی گذر میکرد و طبق عادت همیشگی سر و دم خود را بالا نگه داشته خانم گربه سر و ساده و چولاق محل را دید و گفت:

چطوری گربه موش خور"  
و گربه بلافاصله با دستپاچگی گفت:  
"سلام آقا روباهه."

آقای روباه نگاهی تحقیر آمیز به او کرد و رد شد. گربه نگاه حسرت آمیزی به قامت او کرد و از هوش و زکات او قبطه خورد.  
ناگهان به فکر افتاد که چه خوب می شد اگر از زرنگی های روباه معروف چیزهایی یاد می گرفت. پس لنگان لنگان پشت سر  
روباه دوید و باز گفت:

"جناب آقای روباه، جناب آقای روباه ..."

و روباه اعتنایی نکرد. پس گربه همچنان ادامه داد:

"جناب آقای روباه بزرگ ..."

تا اینکه روباه به خود زحمت داد و گفت:

"چیه گربه چولاق موش خور"

"می خواستم اگر ممکنه کمی از زرنگی های خودتون را به من یاد بدهید تا ....."

"تا اینکه چی؟!"

و بعد ادامه داد

"من هزاران زرنگی دارم و اگر بخواهم آنها را به تو یاد بدهم باید همه عمرم را صرف تو گربه بی عرضه کنم."

گربه خیلی رنجید ایستاد و با جدیت گفت:

"پس تنها زرنگی مرا یاد بگیر"

"زرنگی تو؟!"

"بله جناب روباه!"

و روباه از روی تمسخر گفت:

"باشه، باشه خانم گربه موشو خور"

و خندید و ادامه داد:

"خوب شروع کن"

و باز خندید. گربه گفت:

"تنها زرنگی من این است که می توانم با سرعت روی درخت بپریم"

و روباه که از از شنیدن کلام گربه بشدت قهقهه میزد با صدائی بلند گفت:

"فکر کنم سر پوکت هم محکم توی دیوار خورده ولی روی درخت موش مرده پیدا نمیشه که تو بخوری"

گربه که خیلی عصبانی شده بود شروع به جیق کشیدن کرد و روباه همچنان می غلتید و می خندید تا اینکه سگ های گله به طمع شکار گربه به سرعت نزدیک می شدند و گربه که پیش بینی حمله سگ ها را می کرد با نزدیک شدن آنها با عجله روی درختی در همان نزدیکی پرید و روباه همچنان در حال خنده بود که ناگهان خود را در محاصره سگ ها دید و ... و گربه بالای درخت در حالیکه شاهد پاره پاره شدن روباه زیرک بود با خود گفت:

"شما موجودات نر شاخ تیزی دارید اما شامه ضعیف، ...."

سگ ها روباه زيرك و هزار هنر را با اشتها ميخورند و گربه از بالاي درخت با لذت تمام نظاره مي كرد.

پايان

مترجم:

مصطفى اميني ولاشاني

1384

www.aminivalashani.hpage.com

## جشن ميهماني خدا

غوغاي عجيبی بود، هفت آسمان خدا غرق در نور و روشنائي بود، مخصوصا آسمان هفتم که در وصف آن قلم قاصر از بيان زیبایی و شگفتي هاي آن است. فرشتگان همه لباس فاخر بر تن کرده بودند، انگار خورشيد در آسمان ما سوسو ميزد، مانند يك روياء بود، رويائي که هر بيننده اي را محو تماشاي خود مي ساخت و او را بيدرنگ افسون جلوه هاي خود مينمود. پرنندگان آواز مي خواندند، ابرها در آسمان ها مي رقصيدند، باد دلنشين ترين آهنگ هاي مسحور کننده را مينواخت و ستارگان هر کدام چونان خورشيدي مي درخشيدند و با رنگ هاي خود جلوه زايدالوصفي داشتند.

آن ميهماني بزرگترين دعوتي بود که خداوند برگزار نموده بود و در آن همه مقربان اديان مختلف و پيروان آنان را دعوت کرده بود تا عظمت خلقت خویش را به بندگان خود نشان داده تا شايد چراغي بهر هدايت بهتر آنان گردد.

همه مقربان هر کدام سوار بر اسب هاي جادويي و با شکوه با ميليون ها پيرو خود که در پشت سر آنها حرکت مي کردند راه عرش را در پيش گرفته بودند، فرشتگان نگهبان در دو طرف جاده عرش صف کشيده بودند و ورود مقربان و پيروان آنان را با تسبيح و تعظيم گرامي مي داشتند، و البته هر مقربي که مقام بالاتري نزد پروردگار داشت با پيروان خود جلوتر از ديگران حرکت مي کردند.

روز ها و روز ها گذشت و در اين هياهو و ولوله خيره کننده همه ميهمانان، آسمان ها را يکي پس از ديگري درنورديدند و به آسمان هفتم، جائي که محل ميزباني خداوند بود رسيدند، فرشتگان نگهبان کم کم نفعي راحت مي کشيدند و براي آنها فرصتي فراهم مي شد که رمقي تازه کنند.

اما از دور کسي مي آمد، پيرمردي يکه و تنها، بدون هيچ پيرو و همراهي و به دور از هر آلايشي، سوار بر الاغي پيربود. فرشتگان همه از ديدن او حيرت کردند و در حالیکه آماده مي شدند راه را بر او سد کنند صدای قهقه خنده آنها از ديدن وي و الاغ او گوش فلک را پر کرد. من از دور اين صحنه را نظاره ميکردم در حالیکه لبخندي نيز بر لب داشتم، زيرا بسيار عجيب بود در حالیکه همه با آن اوصاف به ميهماني رفته بودند اين پيرمرد آن هم بي هيچ پيرو و همراهي اينگونه سوار بر الاغي و لنگان لنگان به سوي عرش روان بود!!

رئيس فرشتگان نگهبان قدم پيش نهاد و گفت:

"اي پيرمرد به کجا رواني؟! " و او متواضعانه با لبخندي شيرين چيزي را در گوش او گفت. من احساس کردم آن کلمات ناشنيده لرزه اي بر آسمان ها انداخت و شايد شوري، ناگهان آن فرشته اشارتي کرد و همه فرشتگان نگهبان به سجده افتادند. من خواستم بار ديگر نظري بر آن پيرمرد و الاغش کنم که احساس کردم چشمانم توان آنرا ندارد.

نميدانم من در روياء بودم و از آن بيدار شدم و يا بيدار بودم و اکنون در رويائي غوطه ور شده بودم.

براستي آن تنهاي بي همراه كه بود؟!!

پايان

نويسنده  
مصطفي اميني ولاشاني  
بر اساس يكي از گفته هاي بابا فريد جي كه در قرن ۱۱ ميلادي  
ميزيسته و از جمله صوفيان معروف پنجاب هند بوده است.  
www.aminivalashani.hpage.com

## عاقل ديوانه يا ديوانه عاقل

مرد ميان سالي بود، شوق و ذوق زيادي داشت، گاهي مانند كودكان مي دويد و مي خنديد. آن مرد هر روز صبح با طلوع خورشيد به كار و تلاش مشغول مي شد، زندگي خوبي داشت و تلخي هاي زندگي را درحلاوت عشق و محبت محو مي كرد، اراده اي قوي داشت و دنيا را به بازي گرفته بود.

يك روز تعطيل با طلوع خورشيد در پياده رو هاي خلوت در حاشيه پاركي مي دويد، بسته كوچكي راديد كه روي زمين افتاده بود، آن بسته جلب توجه كرد، مرد نگاهي كرد و گذشت، اما آن بسته فكر او را مشغول كرد، پس برگشت و آنرا برداشت، داخل آن عينكي بود، چيزي مثل يك عينك آفتابي معمولي، خواست آن را به دور اندازد اما همانطور كه مي دويد لحظه اي آنرا بر چشم گذاشت، نگاهي به اطراف كرد و ناگهان ايستاد. خيلي عجيب بود، آدم ها را به گونه ديگري ديد، وحشت زده شد، عينك را برداشت و دوباره همه چيز را مانند قبل ديد، آدم هايي كه در پياده رو آمد و شد مي كردند، رانندگاني كه با سرعت در خيابان هاي اطراف مي گذشتند و... باز آن عينك را امتحان كرد و باز وحشت زده شد، پرنده هايي كه بر شاخسارها همراه با نسيم صبحگاهي آواز مي خواندند و... اما آدم ها... آنها..

آن مرد ديگر رمقي در خود حس نمي كرد، پاهيش مي لرزيدند، انگار توان راه رفتن و دويدن را از دست داده بود، چمباتمه زده و در فكر فرو رفت، شايد هم فكر او را در خود غرق کرده بود. پس ار اندکی از جا بلند شد و به طرف خانه حرکت کرد، اما ديگر نمي دويد، بلکه تلوتلو خوران راه مي رفت، گاهي لحظه اي آن عينك را بر چشم مي گذاشت و بر مي داشت، عينکی که در زماني بسيار کوتاه دنياي او را دگرگون کرد، دنيايي که انگار ديگر براي او وجود نداشت.

آن مرد به خانه رفت و ديگر از آنجا خارج نشد. من دوست او بودم، چند روز بعد به بيدار او رفتم، حال خوشي نداشت، خانواده او فكر مي كردند او بيمار است.

از او پرسیدم:

“دوست من تو را چه می‌شود؟”

“چیزی نیست”

“پس چرا اینگونه در خود فرو رفته‌ای؟! ”

مثل اینکه احساس تنهایی می‌کرد

“ آن عینک، عینکی که ... ” و سکوت کرد

“من حس تو را از نگاهت خواندم”

“ تو... ”

“ بله، و در پس آن عینک خود را چگونه دیدی؟ ”

“ دمی نیز در پس خود ”

“ و مرا هم دیدی؟ ”

و او باز سکوت کرد.

نمی‌دانم او عاقلی بود دیوانه یا دیوانه‌ای عاقل اما هر چه بود او دیگری بود.

پایان

نویسند:

مصطفی امینی و لاشانی

1385

[www.aminivalashani.hpage.com](http://www.aminivalashani.hpage.com)

## مرد کور و مردان کور

آن مرد و زن سال‌ها کنار هم زندگی کرده و یکدیگر را خیلی دوست داشتند. روزی سوار بر استر شده و عزم دیدار والدین کردند. آنها دشت‌های سرسبز را شادمان و خنده‌کنان پشت سر می‌گذاشتند، به رودخانه‌ای رسیدند، عمق زیادی نداشت، مرد

استر را نگه داشت، گیوه‌هایش را از پای در آورد و رو به همسر خود کرد و گفت:

"رودخانه عمق زیادی ندارد، تو بر پشت استر بمان تا از رودخانه بگذریم"

در همین حال مرد کوری توجه آنها را به خود جلب کرد. مرد گفت

"این بیچاره کور است"

"بله اینطور بنظر می‌رسد، مثل اینکه کسی را هم ندارد که به او کمک کند"

آن دو لحظه ای ایستادند و بعد مرد رو به مرد کور کرد و گفت

"آیا حاجتی داری؟"

"آری می خواهم از رودخانه بگذرم اما نابینا هستم و توان آنرا ندارم"

و بعد ادامه داد

"در اینجا غریب هستم"

زن و شوهر نگاهی به یکدیگر کردند و تصمیم گرفتند به او کمک کنند. سپس مرد با زحمت زیادی مرد کور را نیز بر پشت استر سوار نمود. مرد کور تشکر کرده و گفت

"خداوند به شما خیر دهد"

مرد درحالیکه افسار استر را در دست داشت جلو حرکت کرده و به آرامی از رودخانه گذشتند. همینکه به آن سوی ساحل رسیدند مرد شادمان از عمل نیک خود رو به مرد کور کرد و گفت

"رسیدیم، حالا می توانی پیاده شوی"

اما وقتی مرد کور را از رودخانه عبور می دادند او با خود فکری کرده بود. پس ناگهان بانگ برآورد که

"آهای مردم، آهای مردم، به فریادم برسید، من کور هستم و ناتوان، من...."

و فریادهای مظلومانه او مردمی را که در مزارع خود مشغول کشت و زرع بودند کنجکاو کرد. زن و مرد که هر دو از حیرت انگشت به دندان گرفته بودند گفتند

"چه شد؟! چرا فریاد میزنی؟! مگر دیوانه شده ای؟!....."

و مرد کور همچنان با فریاد و فغان بانگ بر می آورد

"ای مردم به فریادم برسید، من نابینا هستم، این مرد می خواهد استر و زنم را بدزدد کمک کنید، ای مردم....."

در این هنگام زن نیز از ترس و تعجب شروع به فریاد کرد که

"این مرد کور دروغ می گوید، اما....."

اما صداها در هم آمیخته بود و تنها صدایی که مردم می شنیدند فریاد مرد کور بود. مردم اطراف از زن و مرد و پیر و جوان با خشم و عصبانیت مانند رعدی بر سر آن مرد مسافر ریختند و با چوب و بیل و هر آنچه مهیا بود بر سر بدن او می کوبیدند که

"ای آدم پست، تو قصد خیانت به کور بینوایی را داری....." و آن مرد هر چه تلاش می کرد که

"آن زن، زن من است و استر هم مال من است، آن کور دروغ می گوید،....."

اما صدایش بگوش کسی نمی رسید، غیرت مردانه مردم به اوج خود رسیده بود و کسی به صدای ضعیف او توجهی نمی کرد زن بیچاره هم می کوشید تا شوهر خود را نجات دهد اما مردم فقط حالت زار او را می دیدند و صدای او در هیاهوی جمعیت گم

شده بود. آخر تعدادی از اهالی به سمت زن آمدند، او را سوار استر کردند و گفتند

"غمگین نباش، غیرت و مردانگی ما اجازه نمی دهد بگذاریم کسی به شوهر نابینای تو تعدی کند و....."

و از مرد کور خواستند به راه خود ادامه دهد. مرد کور دست زن را محکم گرفته و در هیاهوی جمعیت استر را به سرعت حرکت داد و جمعیت خشمگین پیکر نیمه جان آن مرد را بر زمین کشیده و به سوی جایگاه داروغه می بردند تا او را بردار

مجازات ببویزند، در حالیکه داروغه خود نیز در میان انبوه جمعیت بود.

پایان



اینجانب این داستانتک را حدود ده سال قبل با تغییراتی نسبت به متن اصلی ترجمه و در سایت مجازی خود قرار دادم اما دوستان زیادی بسرعت آن را تبدیل به جوک های متفاوتی نموده و در برخی سایت ها منتشر نمودند که در نتیجه برای مدت چندین سال این داستانتک را از لیست داستان های خود ناچارا حذف نمودم و امیدوارم دوستان گرامی این مطلب را در هنگام استفاده از مطالب دیگران مد نظر قرار دهند. با تشکر  
مترجم

## بابا معنی سیاست چیه؟

پسرک دوان دوان از مدرسه برمی گشت و کوچه های باریک لندن را یکی پس از دیگر پشت سر گذاشته و به سوی خانه شیطنت کنان می دوید، به محض اینکه وارد منزل شد، پدر را دید، سلام کرد و پرسید؟  
"پدرجان در مورد سیاست چه میدونی؟ من برای درس فردا نیاز دارم کمی در این مورد بدونم"  
پدر جواب داد.

"خب پسرم" و بعد کمی فکر کرد و ادامه داد

"اجازه بده برات مثالی بزنم"

"گوش میکنم پدرجان"

و پدر ادامه داد.

"به عنوان مثال در خانواده ما من که پدر شما هستم نقش سیستم اقتصادی را دارم. چون من مسئول تامین نیازهای مالی خانواده هستم. مادر نقش دولت را دارد چون او همه چیز را کنترل میکند و مسئول برنامه ریزی همه امور زندگی است. خانم خدمتکار به عنوان نیروی کار و به حرکت در آورنده برنامه های مختلف و نیازهای خانواده است. شما پسرگل من به عنوان مردم هستید چون وظیفه یادگیری را بعهده دارید و جوابگو هستید و برادر کوچک تو نقش آینده را دارد چون هنوز خیلی کوچک است و نیاز به مراقبت زیادی دارد یعنی باید همه این سیستم که به آن خانواده گفته میشود به او خدمت رسانی کرده تا رشد کند و نقش خود را آینده بدست آورد."

پدر در چشمان پسر نگاهی کرد و همراه با لبخندی گفت ،

"ببین پسر جان اداره این مجموعه را سیاست میگویند ، در سطح يك کشور هم همینطور است فقط دامنه آن بزرگتر است ".  
و در حالیکه پدر با رضایت مندی صدای خود را صاف می کرد پرسید،  
"خب پسرم مفهوم آن برایت مشخص شد؟"

پسرکه توضیحات پدر را بطور کامل نفهمیده بود جواب داد.

"خب پدر جان، نمیدونم، اما در مورد آنچه گفتید فکر میکنم".

شب از نیمه گذشته بود و همه در جای خود به خواب رفته بودند. پسر از صدای گریه برادر کوچک خود از خواب خوش بیدار شد و نگاهی به اطراف کرد، مادر در خواب عمیق بود اما بنظر میرسید جای پدر خالی بود. از جای خود بلند شد و همه اطاق ها را برانداز کرد. خبری از پدر نبود، به طبقه پایین ساختمان رفت، نوری ضعیف سوسو میزد. پسر نزدیک و نزدیک تر شد. نوری ضعیف از اطاق خدمتکار از شکاف درب، روی دیوار روبرو خطی روشن انداخته بود. پسرک نزدیک شد و دزدانه به داخل اطاق نگاه کرد. پدر را دید که با خانم خدمتکار مشغول تفریح بودند و ...

پسرک با خود گفت.

"بهتر است برگردم".

پسر آهسته برگشت و روی تخت خود دراز کشید اما بنظر می رسید خواب از چشمش دور شده بود. بهر حال اشعه های طلایی خورشید بتدریج همه جا را روشن می ساخت و آغاز روز دیگری را نوید می داد.

- خانم خدمتکار طبق برنامه همیشگی میز را مرتب کرده و صبحانه را برای صرف آماده کرده بود. همه افراد خانواده دور میز جمع شدند و پس از سلام و صبح بخیر آماده صرف صبحانه می شدند. پسرک که به نظر میرسید از نیمه شب تا صبح نخوابیده و فکر می کرده، رو به پدر کرد و گفت:

"پدر جان من حالا فکر میکنم معنی سیاست که همان مدیریت اداره يك مجموعه است را خوب فهمیدم".

پدر در حالیکه لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بسته بود خواست چیزی بگوید اما مادرش پیش دستی کرد و گفت:

"آفرین پسر خوبم، من همیشه تورا باهوش می دیدم. تو در درس خیلی موفق خواهی بود و پدر به دنبال مادر ادامه داد

"عالیه پسرم".

پسر نگاهی به مادر کرد و پس از سکوتی سرد و کوتاه ادامه دارد.

"وقتی سیستم اقتصادی با نیروی کار در تاریکی و سکوت در هم می آمیزد و او را به بهره کشی وا میدارد و دولت که مسئولیت اجرای سیستم کشور میباشد در خواب عمیق است، پس سیستم اقتصادی در حضور مردم آینده را که نیاز به آن همه برنامه ریزی و خدمت رسانی دارد در بستری پر از ادرار و مدفوع به حال خود رها کرده و در پس سکوت سنگین شب و خواب و بی خبری دیگران، آن کار دیگر میکند".

سکوتی سنگینی فضا را در بر گرفت. تنها مادر و بچه خردسال چیزی نفهمیدند.

بهر تقدیر روزی تازه شروع شده بود هر کدام به دنبال نقش خود و شب ها همیشه بدنبال روزها.....

پایان

مترجم

مصطفی امینی و لاشانی

www.aminivalashani.hpage.com

این داستان در سال ۱۳۷۴ به همت دوست گرامی آقای حمید چقاجردی چاپ و منتشر گردید.

## سرزمین کورها

کشور کورها قصه سرزمینی در میان رشته کوه‌های «آند» می‌باشد که در منطقه «اکوادور» قرار دارد، مکانی که بعدها «کشور کورها» نام گرفت.

کشور کورها بصورت یک دره فرو رفته در اعماق زمین و از سه طرف بین دیوارهای سنگی عمودی و سر به فلک کشیده محصور و تنها راه ورود به آن راهی صعب العبور و سنگلاخی بوده است.

در سالهای خیلی دور خانواده‌هایی از مردم چند نژادی پرو که از ظلم و جور حکام مستبد اسپانیایی به تنگ آمده بودند به این سرزمین دور پناه آوردند. این مردم سالها به دور از مشقت شهر نشینی در کنار طبیعت زیبا و مواهب طبیعی مختلف آن زندگی خود را سپری می‌کردند تا اینکه زلزله و آتش فشان تنها راه عبور و مرور این دره را مسدود و پرده‌ای بین دنیای مردم و محیط خارج آن کشید، پرده‌ای که تقدیر هرگز ذره‌ای آن را کنار نزد و تغییر نداد. اما قبل از این واقعه، تنها مردی از این دره گمنام شانس خارج شدن از آنرا برای کمک به ساکنین می‌یابد، مردی که هیچگاه موفق به بازگشت بسوی زن و فرزند و دوستان خود در آن دره را نیافت. او زندگی بیمار گونه خود را در بین مردم آن سوی دره ادامه داد و در تنهایی و غربت مرد و از خاطره‌ها محو گردید اما قبل از مردن داستان خود را اینگونه بیان کرد:

«آن دره که قلب بسیاری از مردم را در خود جای داده بود مکانی مطبوع و دلپذیر، دارای آبی گوارا، هوایی لطیف، فضایی آکنده از عطر گل‌ها و نمونه‌ای از زیبایی و طراوت طبیعت بود. دارای خاکی غنی، پوشیده از بوته‌های متنوع و گیاهان زیبا. درختان کاج و صنوبر و جنگلهای انبوه که در دامنه‌های تند و عمودی کوه‌های اطراف آن که از قلب طبیعت به ودیعت نهاده شده بود تا زیبایی آن را صد چندان کرده و مانع سقوط توده‌های عظیم بهمین ا به پائین دره گردد. در سه طرف دره کوه‌هایی سر به فلک کشیده، صخره‌های مهیب و پرتگاه‌های عمودی بلند و غیر قابل عبور وجود داشت که در قله‌های آن توده‌های برف و یخ همچون چادری می‌ماند که بر بسیاری از فضای بالای دره کشیده شده بود، کوه‌هایی که دست به آسمان برده تا ستارگان و خورشید را در آغوش بگیرند. اسرار طبیعت همه دست در دست هم نهاده بود تا شکوه و جلال این دره زیبا را افزون کند، دره‌ای که در هر گوشه آن چشمه سارهای متعدد بر پهنه آن نقش شگفتی زده بودند.

مردم در آنجا بخوبی زندگی می‌کردند و از مواهب طبیعی آن استفاده می‌بردند. حیوانات اهلی را که در ابتدا با خود آورده بودند بخوبی رشد و زاد و ولد می‌کردند. مردم در پناه این کوه‌ها که زیبایی و طراوت دره را پاسداری

می‌کردند و آنرا از آسیب حوادث مصون می‌داشتند احساس آرامش و صفای درون می‌کردند، غم‌های خود را در طی سالها زندگی در این دره فراموش کرده و دنیای آنها صفایی به قامت کوه‌ها یافته بود.

اما علت مراجعت من از آن بهشت پنهان شیوع بیماری مرموز ضعف بینائی در میان مردم بود که در طی سالها آهسته آهسته چهره شیطانی خود را نشان می‌داد و کودکانی که متولد می‌شدند را تهدید به کوری می‌کرد و این تنها نگرانی عمیقی بود که تارهای عنکبوتی خود را در این بهشت روی زمین و دور از جور و ستم ظالمان روزگار بیشتر و بیشتر بر پیکر مردم می‌تنید و آنها را به فکر اندیشیدن چاره‌ای برای رهایی از آن انداخت.

مردم گرد هم جمع شدند و راه نجات را در جبران گناه یافتند، گناهی که بخاطر عدم احداث زیارتگاه و معبد و مکانی مقدس برای عبادت مرتکب شده بودند. بنابراین تصمیم گرفتند به جبران خطاهای خود بپردازند. پس جواهرات و زینت آلاتی را که در ابتدا با خود آورده بودند و برای آنها در آن دره استفاده‌ای وجود نداشت جمع‌آوری و به رسم امانت به من سپردند تا اشیاء مقدسی تهیه و اینگونه برای رهایی از بیماری طلب کمک و یاری نمایم.»

من چهره آفتار سوخته این مرد که نگرانی و اضطراب بر همه وجودش مستولی شده بود را بخوبی بخاطر دارم، مردی که چشمانی چروکیده و تقریباً نابینا داشت. او همچنان درد دل‌های خود را در جمع مردم می‌گفت و بدنبال یافتن کشیشی برای کمک به مردم بود تا قبل از آنکه بیماری جلو چشم مردم را پرده کوری افکند راه درمانی بیابد. او با همه وجود تلاش می‌کرد تا در نهایت با دستی پر و قلبی مملو از امید بسوی دره باز گردد، اما حادثه زلزله تنها راه ورود به آنجا را بسته و دره را در میان کوه‌های سر به فلک کشیده محو کرده بود. آن مرد نسل پانزدهم انسان‌هایی بود که به آن دره زیبا مهاجرت کرده بودند.

دنباله داستان تلخ زندگی او را کسی بدرستی بخاطر نمی‌آورد، اما آنچه مشهود است وی پس از مأیوس شدن از رساندن کمک به مردم ساکن دره در سایه غم و غربت و دوری از زن و فرزند و دوستان چشم از جهان فرو بست و بتدریج از خاطره‌ها محو شد، اما داستانی که او تعریف کرده بود کم کم بنام «افسانه کشور کورها» در بین مردم معروف شد.

اما حیات در میان دره گم شده همچنان ادامه داشت و مردم در انتظار بازگشت و دریافت خبری از پیک خود بودند، انتظاری که بزودی مبدل به یاس شد و دیو وحشتناک کوری همچنان دنیای مردم را در کام خود می‌بلعید. پیر مردان در حالیکه چشمانشان سو سو می‌زد تلو تلو خوران به اینطرف و آنطرف می‌رفتند، جوانان حالتی از کوری و نوزادان کور مادرزاد دنیا می‌آمدند.

دیگر زندگی در آن دره زیبا، طراوت و نشاطی نداشت، دره‌ای که با مردمش در میان دنیای انسان‌ها بدست فراموشی سپرده شده بود. نسل‌های جدید همچنان قدم بر عرصه حیات می‌نهادند، عرصه‌ای که دیو وحشتناک کوری آن را جولانگاه خود قرار داده بود. مردم دیگر با دنیای چشم، روشنایی و زیبایی کاملاً بیگانه بودند و با گذشت

روزها آنرا بدست فراموشی می‌سپردند. بزرگترها عصای خود را تق تق کنان بر زمین کوبیده و راه می‌رفتند و بچه‌ها را به این سو و آن سوی دره می‌بردند تا با محیط و مزارع آن آشنا شوند، و به سخنی کوتاه، زندگی با چهره‌ای کاملاً جدید نسبت به اجدادشان در میان آنها ادامه یافت. اما با این وجود مردم مانند پیشینیان خود در خانه‌هایشان آتش می‌افروختند و از گرمای آن در هنگام سرما استفاده می‌کردند، خانه‌هایی که هرگز پنجره‌ای به بیرون نداشتند. آن مردم همانند اجداد خود با فرهنگ، رسوم، هنر و فلسفه «پرو» آشنا بودند و آنها را دست به دست و سینه به سینه انتقال می‌دادند. اما هرگز مانند اجداد خود تصویری از دنیای بینائی نداشتند و دنیائی بجز دره‌ای که در آن می‌زیستند برایشان وجود نداشت.

کارهای روزمره زندگی، کشاورزی، و همه و همه چیز با قوت و قدرت در میان آنها ادامه داشت. بیش از پانزده نسل از زمانی که آن مرد برای یافتن مددهای الهی از دره بیرون رفته و هرگز برنگشته بود می‌گذشت و آن مرد خود نسل پانزدهم انسان هائی بود که به این دره مهاجرت کرده بودند و مردم به این ترتیب در دنیای کوچک خود محصور بودند، تا اینکه مردی از دنیای بیرون، از شهرهای شلوغ و پرجمعیت شانس راه یافتن به این دره فراموش شده را می‌یابد و این است داستان آن مرد:

او کوهنوردی بود از نزدیکی شهر «کیوتر» مردی سفر کرده و دنیا دیده، انسانی متهور که در طول حیاتش مطالعات زیادی انجام داده بود. او به همراه گروهی از کوهنوردان انگلیسی عازم «اکوادر» بود تا جایگزین یکی از راهنماهای سوئیسی که در حین کوهنوردی بیمار شده بود گردد، نام او «نونیز» بود.

گروه جدید کوهنوردان راه خود را در میان ارتفاعات «آند» ادامه می‌دادند. اعضای گروه به «پارسکوتوپیل» رسیدند، جایی که نونیز از دنیای انسان‌ها محو و ناپدید گردید. نزدیک غروب خورشید بود، اعضای گروه ناپدید شدن نونیز را پس از مدت کوتاهی دریافته و فریاد کنان او را می‌خواندند و به هر طرف جستجو می‌کردند اما اثری از او نیافتند. خورشید نیز به همراه نونیز ناپدید شده بود. اعضای گروه خسته و کوفته در حالیکه از شدت سرما خون در رگ‌هایشان منجمد شده بود، در انتظار صبح روشنی بخش سرپناهی تهیه کردند اما هیچکدام تا صبح خواب به چشمانشان راه نیافت.

با ظهور اشعه‌های طلایی خورشید بر پیکره سفید و شیشه‌ای ارتفاعات، اعضای گروه جستجوی دوباره خود را آغاز کردند و پس از مدت کوتاهی اثر خراشیدگی بهمن عظیمی را در جائیکه نونیز ناپدید شده بود دیدند. او به همراه بهمن عظیمی از دامنه‌های تند بطرف دره‌ای مهیب لغزیده بوده، دره‌ای که چشم توان کاوش در اعماق آن را نداشت. کوهنوردان در لبه دره مدتی به نظاره ایستادند، درختان تنومند در اعماق آن دره هولناک همچون بوته‌های نورسته بنظر می‌رسیدند و آنجا کشور گم شده و افسانه‌ای کورها بود.

اما اعضای گروه حتی تصوراتشان نیز از پائین آمدن از دیواره‌های عظیم و عمودی آن دره عاجز بود. پس همه دوستان برای او تاسف خوردند، تاسفی از اعماق وجود، بخاطر از دست دادن نونیز و پس از مدت کوتاهی به راه خود ادامه دادند.

اما مردی که به اعماق آن دره هولناک سقوط کرده بود زنده ماند.

نونیز روی توده‌های بهمن مسافتی بیش از هزار پا سقوط کرده بود. این کوه روان پس از سقوطی ژرف در دامنه کوه، جایی که انبوهی از درختان کاج و صنوبر بود ایستاده بود، و او در میان توده‌های برف و یخ مدهوش و آرام آرمیده بود اما وجود بهمن مانع شکسته شدن استخوان‌های بدنش شده بود. بتدریج نونیز روحی در بدن نیمه جان خود احساس کرد، تصویری از شدت بیماری و دراز کشیدن در بستر داشت تا اینکه پس از مدت نسبتاً کوتاهی موقعیت خود را تا حدودی بخاطر آورد، خاطره کوهپیمائی و سقوط او که مانند شبی در ذهنش می‌چرخید.

روز سپری شده بود و نونیز شگفت زده ستارگان آسمان که به او چشمک می‌زدند و نوید حیات می‌دادند را نظاره می‌کرد. بدرستی هنوز نمی‌دانست به کجا و چگونه آمده است. با دست‌های لرزان بدن خود را کاوش کرد، درد عمیقی در همه بدنش احساس می‌کرد، لباس هایش مانند گلیمی به دورش پیچیده و دگمه‌های آن کنده شده بودند. در پرتو نور ماه نگاهی درآلود به پیرامون خود انداخت، پرتگاه‌ها و دیواره‌های مهیب و مرتفع اطراف خود را مشاهده نمود. انگار از زنده بودن خود سخت متحیر بود. از شدت درد و وحشت جرأت تکان دادن لحاف پشمینه سفیدی که او را احاطه کرده بود نداشت. لحظه‌ها به کندی می‌گذشت، بتدریج روشنائی صبحگاهان پدیدار و تاریکی در سپیدی آن محو می‌شد. نونیز به سختی از جای خود بلند شد و با مشقت فراوان، در حالیکه همه بدنش از شدت درد در هم کوبیده شده بود خود را در مسیر یکی از سرایشی‌های دره قرار داد و جایی در نزدیکی یکی از چشمه‌سارهای جاری آب گوارا نوشید و در پرتو نور گرم خورشید و نغمه پرندگان که گوش او را نوازش می‌دادند به خوابی عمیق فرو رفت.

پس از مدتی نه چندان طولانی، از خواب شیرین بیدار شد، اطراف خود را با دقت بیشتری نگرست، همه اطراف دره را صخره‌ها و پرتگاه‌های عمودی سر به فلک کشیده احاطه کرده بودند، آنجا يك دره بود، دره‌ای مرموز در اعماق زمین، دارای مناظر زیبا و شگفت آور، همه جا سرسبز و خرم، نغمه افسون کننده پرندگان، و چشمه سارهای بی‌شمار و زیبا.

اما ناگهان چیز دیگری توجه نونیز را بخود جلب کرد، تکه‌های سنگ که مانند خوشه‌هایی منظم در پائین دره روی هم چیده شده بودند، بنظر می‌رسید دست انسان هایی در ساختن آنها نقش داشته است. نونیز به خود تکانی داد و برای مدتی، در حالیکه مانند ماری خود را به تخته سنگ‌ها می‌سائید از دامنه کوه بطرف پائین آن دره مرموز حرکت کرد. او همچنان تلاش می‌کرد، نور خورشید باز کم رنگ و کم رنگتر می‌شد، آواز پرندگان رو به خاموشی می‌رفت

و بزودی تاریکی زودرس دره فرا می‌رسید. نونیز در پناه تخته سنگی نشست با دقت نگاهی به ته دره انداخت، انگار شعله‌های نور ضعیفی از پس سنگها سوسو می‌زدند، سنگ‌هایی که از دور منظره خوشه گندم را داشتند. نونیز چند ساقه برگ از بوته‌ای جدا کرد و مشغول جویدن آنها شد تا شاید گرسنگی خود را کمتر احساس کند.

نونیز نزدیک ظهر روز بعد موفق شد خود را به پائین دره برساند، بسیار خسته و گرسنه بود، در گوشه ای نشست و مقداری آب نوشید و در حالیکه با کنجکاوای زیادی به اطراف می‌نگریست هر لحظه بر شگفتی او افزوده می‌شد. بیشترین سطح دره را مزارع شاداب به طرز خاصی پوشانده و با گل‌های زیبایی زینت یافته بودند، مزارعی که با مهارت دست انسان تجلی یافته و به شکل منظمی آبیاری می‌شدند. جریان صاف و زلال آب چشمه سارهای دامنه کوههای اطراف در میان دره به هم پیوسته و بصورت نهری جاری بود، و اینها نشانی از زندگی مردمی متمدن در این گوشه دور افتاده و فراموش شده دنیا را تداعی می‌کرد.

منظره خیابانها بسیار منظم و دو طرف آنها با سنگ‌هایی جدول بندی شده بودند. خانه‌های مرکز روستا بر خلاف سیستم نامنظم کوهپایه ای در امتداد خطهای منظم در دو طرف خیابان‌های اصلی با دقت زائد الوصفی بنا شده بودند. اما در کنار آن همه نظم حاکم بر دره رنگ آمیزی ساختمان‌ها و درب‌های کاملاً غیر منظم بنظر می‌رسید، بعضی قسمت‌ها رنگ آمیزی و برخی بدون رنگ مانده بودند. رنگهای خاکستری، خرمایی، تیره، روشن، و قهوه‌ای بصورت پراکنده و نامنظم در خانه‌های روستا جلب توجه می‌کرد. منظره رنگ‌ها، برای نخستین بار کلمه «کوری» را در ذهن نونیز تداعی کرد و با خود گفت:

«کسانی که اینها را ساخته و رنگ آمیزی کرده اند باید مانند خفاش کور باشند»

نونیز با قدم‌های آهسته و چشمانی گشاده بطرف روستا حرکت کرد، در نزدیکی آبشار کوچکی ایستاد، براحتی قادر بود تعدادی از مردان و زنانی را که در مزارع بودند ببیند. در سویی دیگر تعدادی از بچه‌های کوچک دیده می‌شدند و در نزدیکترین نقطه سه مرد در حال حمل دلوهای آب بر پشت خود بودند که آنها را به طرف خانه‌هایشان می‌بردند، دلوهایی که بنظر می‌رسید از پوست شتر ساخته شده بودند. نونیز با دیدن آن سه مرد، در حالی که صدای قلب خود را بخوبی احساس می‌کرد، در پشت تخته سنگی بزرگ مخفی شد، اما همچنان چشم از آنان بر نمی‌داشت، آن سه مرد در حالی که پشت سر هم حرکت می‌کردند با خود زمزمه ای داشتند. رفتارشان چنان محترمانه و موقرانه بود که نونیز به خود جرأت داد از پشت تخته سنگ بیرون آید. در مقابل آنها ایستاد و آنها را صدا زد، صدایی که در تمام دره طنین افکند.

آن سه مرد ناگهان ایستادند و سرهای خود را به اطراف چرخاندند، مثل اینکه بدقت به هر سو نگاه می‌کردند و بدنبال صاحب صدا بودند. حالتی آمیخته از ترس و تعجب در چهره‌هایشان مشهود بود. نونیز با دست خود که آنرا کاملاً بالا برده بود به طرف آنها اشاره کرد تا او را ببینند. اما ظاهراً توجهی به اشارات او نمی‌کردند، با خود چیزی

گفتند مثل اینکه جواب او را داده باشند و دوباره به حرکت خود ادامه دادند. نونیز باز هم فریاد زد و با دست به آنها علامت داد اما باز هم تأثیری نبخشید و پس از توقفی کوتاه به راه خود ادامه دادند. برای دومین بار کلمه «کوری» در ذهن نونیز تداعی شد و با خود گفت:

«احمق‌ها باید کور باشند، احمق‌ها باید کور باشند»

بعد از آن همه فریاد و اشاره او مطمئن شده بود که آنها بایستی کور باشند. لذا با سرعت و عجله، در حالی که گرسنه و خستگی او را از پای درآورده بود، تلو تلو خوران خود را به جلو آنها رساند، دیگر جای هیچ تردیدی نبود که اینجا همان کشور کورهاست که سالیان پیش در افسانه‌ها آمده بود، افسانه‌هایی که اکنون برای او رنگ واقعیت بخود گرفته بودند. نونیز شهادت خاصی در وجود خود احساس کرد و به خود جرأت بیشتری داد، چرا که او تنها بیننده کشور کورها بود و

با شادی و شور خاصی با خود زمزمه می‌کرد:

«در کشور کورها، در کشور کورها، یک مرد یک چشم هم پادشاه است»

آن سه مرد با رسیدن نونیز در کنار هم شانه به شانه ایستادند، به او نگاه نمی‌کردند. اما گوش‌های خود را به طرف او تیز کردند تا صدای او را بهتر بشنوند. آن سه مرد در همان لحظات اول به خوبی دریافته بودند که صدای پای غریبه‌ای است، صدائی پایبی که برای نخستین بار می‌شنیدند.

«اما این غریبه از کجا آمده است؟!»

قدری هراسان بنظر می‌رسیدند. نونیز در زیر نور ماه بخوبی می‌دید که چگونه چشم‌های آنها بسته و مثل تویی چروکیده و در هم رفته بودند. یکی از کورها سکوت سنگین را شکست و لب‌به‌سخن گشود:

«یک مرد، صدای یک مرد!!»

شنیدن این کلمات کوتاه زبان اسپانیایی را برای نونیز تداعی کرد. آن مرد ادامه داد:

«او، او یک مرد است و شاید هم یک روح که از داخل کوهها بیرون آمده»

نونیز در حالی که آهسته و با احتیاط به آنها نزدیک می‌شد به یکباره همه جزئیات افسانه کشور کورها مثل برق از ذهنش گذشت و باز با خود گفت:

«در کشور کورها، آری در کشور کورها یک آدم یک چشم هم پادشاه است»

نونیز در حالی که با دقت اجزاء بدن آن سه مرد را نظاره می‌کرد، مؤدبانه سلام و با آنها صحبت کرد. یکی از کورها گفت:

«برادر پدر و این مرد، این مرد از کجا آمده؟!»



« از بالای آن کوهها آمده ام، از آن دور دورها، از جایی بیرون از کشور شما، از جایی که انسان ها می توانند ببینند، از جایی نزدیک شهر بوگوتا، جایی که هزاران انسان زندگی می کنند، آنجا، آنجا که شهرهای آن آنقدر بزرگ است که به چشم نمی آید.»

پدرو جواب داد:

« انسان ها می توانند ببینند؟! »

و دومی ادامه داد:

« از آن طرف کوه ها، جایی که ...؟! »

و ناگهان آن سه مرد دستان خود را کاملاً باز کردند. مثل اینکه می خواستند پرنده ای را قبل از فکر پرواز به چنگ گیرند. آنها آهسته به طرف نونیز پیش رفتند و او هم به همان آهستگی به عقب قدم بر می داشت. یکی از کورها گفت:

«بیا زبون بسته، بیا فرار نکن»

و بعد با توجه به صدای پای نونیز یکمرتبه با قدم های بلند به او رسیده و مانند عقاب های گرسنه او را در چنگال گرفتند، با وسواس خاصی با دست های خود همه اعضای بدن او را کاوش می کردند، حیرت خاصی همه وجودشان را فراگرفته بود، با خود می اندیشیدند، اما او هم مانند خودشان يك انسان بود اما از کجا، برآستی او از کجا آمده ... نو نیاز ناگهان فریاد زد:

« آهسته، مواظب باش انگشتت را در چشم نکنی»

و در حالی که چشمان او را با وسواس خاصی لمس می کردند پدرو گفت:

« مخلوق عجیبی ست، موهاشو ببین، مثل موی شتره »

و کوریا ادامه داد:

« مثل صخره هایی که او را زائیده اند خشن و زبره »

و سومی افزود:

« او حرف میزنه، باید يك انسان باشه، يك انسان»

پدرو خطاب به نونیز گفت:

« هون پس تو تازه به دنیا اومدی؟! »

نونیز که کاملاً سر درگم شده بود جواب داد:

«درست از بالای آن ... آن کوهها، آن صد ... صخره ها؛ از ... از دنیای ... بزرگ، به اندازه، به اندازه دوازده روز

سد ... سفره دریائی آمده ام»

کورها به زحمت به حرف های نونیاز گوش می دادند، حرف هایی که برایشان هیچ مفهومی در بر نداشت. کوریا تلاش می کرد این پدیده را بصورت عملی و منطقی توضیح دهد:

« هون، پدرانمون گفته بودند که کوه ها گاهی میزاند و بیشتر وقتی هوا مرطوبه اونا میزاند»  
پدرو با حالتی اندیشمندانه گفت:

« او را باید به نزد رئیس و پیشوای خودمون ببریم»

و کوریا فریاد زد:

« اول باید جار بزنیم، آخه ممکنه بچه ها بترسند، آخه اون موجود عجیبه»

کورها همچنان که نونیاز را مانند شکاری در دست داشتند شروع به جار زدن کردند و او را با خود کشان کشان به پیش می بردند. نونیاز در برابر رفتار آنها با حالتی اعتراض آمیز گفت:

«اما ... اما من می توانم ببینم، من، من چشم دارم»

یکی از کورها گفت:

« ببینی؟ »

و با حالتی استهزاء آمیز ادامه داد:

« آری آری تو می توانی ببینی !! »

نونیاز در حالی که مقداری عصبانی بنظر می رسید گفت:

« بله من می توانم ببینم »

کوریا برای همراهان خود توضیح داد:

« اون تازه بدنیا اومده، هنوز حواسش سرجا نیست، و بخاطر همین که حرف های بی معنی میزنه، باید او را

همینطور با خودمون ببریم»

نونیاز با خود می اندیشید

« بالاخره در موقعیتی مناسب آنها را نسبت به جهان واقعیات آگاه خواهم کرد، به آنها خواهم گفت چقدر شگفتی و

زیبایی در جهان پیرامون آنها وجود دارد، از شهرهای بزرگ و کوچک و از همه چیز برایشان خواهم گفت.»

نونیاز همچنانکه او را به پیش می بردند می دید که مردم چگونه در حال فریاد زدن و جمع شدن در میدان مرکزی

روستا هستند و بی صبرانه از تولد فرزندی از کوه به یکدیگر خبر می دادند. همانطور که به مرکز روستا نزدیکتر

می شد آن میدان را بزرگ و بزرگتر می دید و رنگ های درهم و عجیب بیشتر توجه او را به خود جلب می کرد.

وقتی به میدان رسیدند همه مردم از زن و مرد، پیر و جوان و کودکان مثل گردبادی به دور او می چرخیدند، پچ پچ

می کردند، او را لمس می کردند، می بوئیدند، و گاهی به حرف های او گوش می دادند. به نظر می رسید مقدمات

تاجگذاری او در کشور کورها فراهم می شد و نونیز با ذوق و حرارت خاصی در میان مردم صحبت می کرد، از دنیای وراء این دره، از همه جا و همه چیز.

بتدریج بعضی از زن ها و بچه ها آهسته آهسته از گرد او دور می شدند چرا که صدای او قدری خشن تر از صدای مردم بنظر می رسید. آن سه مردی که در ابتدا نونیز را گرفته بودند با حرکات خود وانمود می کردند که تنها آنها مالک بی چون وچرای او هستند، او را پیدا کرده اند، و مرتباً تکرار می کردند:

«يك مرد وحشی زاده سنگ ها»

پدرو در حالی که نونیز را خطاب قرار داده بود گفت:

«آی بوگوتا، يك مرد عجیب که حرف های عجیب میزنه، شنیدی چی گفتم بوگوتا؟!»

بعد رو به مردم کرد و گفت:

«هنوز ذهنش راه نیفتاده، تازه بدنیا اومده، تازه زبون باز کرده»

یکی از پسر بچه ها نیشگونی محکم به دست نونیز گرفت و با استهزاء گفت:

«اوی بوگوتا»

و نونیز، آری او، همچنان به تلاش گرم خود ادامه می داد

«من از دنیای بزرگ به اینجا آمده ام، جایی که انسان ها می توانند ببینند، جایی که ...»

«آری تو از بوگوتا آمدی، تو از شهرهای بزرگ آمده ای، تو ...»

سپس مردم همچنان که او را در میان داشتند بطرف امارت بزرگ دهکده بردند، جایی که مثل سایر خانه ها تاریک بود و هرگز پنجره ای به بیرون نداشت، تاریک تاریک، مثل شب های بی ستاره.

مردم با رسیدن به اقامتگاه پیشوای خود نونیز را مانند شکاری ضعیف در محضر او بر زمین انداخته و گرد او حلق زدند و نونیز باز هم به تلاش خود ادامه می داد و امیدوار بود پیشوای بزرگ که مرد عاقل و بزرگی بود از حرف های او چیزی بفهمد.

«من از دنیای بزرگ آمده ام، از شهرهای شلوغ، صخره ها مرا نزنایده اند، من ...»

کلمات نونیز برای پیشوای بزرگ نیز هیچ معنی و مفهومی در بر نداشت.

صدای کوریا از میان جمعیت باز شنیده شد

«اون تازه بدنیا اومده، کوهها او را زانیدن، هنوز حرف های بی معنی میزنه، هنوز زبونش درست باز نشده»

و هر کس چیزی می گفت. نونیز که شدت گرسنگی، خستگی و کوفتگی او را از پای درآورده بود، همچنان که در میان مردم روی زمین افتاده بود فریاد زد:

«آیا می توانم بنشینم؟ من با شما جدال نخواهم کرد»

مردم پس از مشورتی کوتاه به او اجازه نشستند دادند. صدای مرد کهنسالی که همان پیشوا یا کدخدای بزرگ روستا بود سکوت نسبی را در میان جمعیت بوجود آورد، او نیز از حرف های نونیا چیزى نفهمیده بود، و نونیا این بار در کمال دقت و سادگی دنیای بزرگ پیرامون آنها را برایش توضیح داد. دنیایی که او از آنجا به داخل این دره سقوط کرده بود، دنیایی که در آن آزاد بود، از آسمان گفت از ستارگان، کوهها، چشمه ها، زیبایی و ... اما نتیجه همچنان یکسان بود. کدخدا که مردی متفکر و بزرگ بود و از احترام خاصی در بین مردم برخوردار بود با خود سخت می اندیشید که چگونه باید این انسان تازه متولد شده از دل سنگ ها را هدایت و ارشاد کند. پس از مدتی که انتظار سختی برای نونیا بود او لب به سخن گشود و با نونیا در مورد واقعیات زندگی، فلسفه، مذهب و بسیاری مطالب دیگر صحبت کرد و اینکه دنیای آنها چگونه از درون سنگ ها پیدا شده و چگونه قاطرها و شترها بوجود آمده اند، چگونگی پیدایش و تکامل انسان، چگونگی خلقت فرشتگان که آنها صدایشان را می شنیدند و لذت می بردند (همان صدای پرندگان را می گفتند)، چگونگی تقسیم زمان بین سرما و گرما (سرما همان شب و گرما روز است) و اینکه در وقت گرما مردم می خوابند و به استراحت می پردازند و در وقت سرما به کار و تلاش مشغولند. در پایان کدخدای بزرگ به نونیا توصیه کرد که چگونه بایستی از تجربیات و اندوخته های فکری دیگران بهره مند شود و حقایق را بهتر و سریعتر بفهمد. و مردم نیز با رضایت تمام سخنان او را تأیید می کردند.

اشعه های طلایی خورشید بتدریج از دیواره های مرتفع کوههای اطراف به پائین سرازیر بودند و روز فرا می رسید و مردم بایستی طبق عادت به استراحت پردازند. از نونیا پرسیدند

« حالا وقت استراحت است آیا تو خوابیدن را میدانی؟ »

و او که از شدت خستگی و گرسنگی از پای درآمده بود با صدایی بریده بریده جواب داد

« آری م ... من خوابیدن را می دانم »

اما قبل از آن طلب مقداری غذا کرد.

در پایان، در حالی که مردم نونیا را تشویق به تفکر در مورد توصیه های بزرگ روستا کردند برای او مقداری نان و شیر شتر در ظرفی گلی آورده و از او خواستند تا فرار سیدن وقت کار به استراحت پردازد. نونیا گرچه بسیار خسته بود اما ذره ای خواب به چشمانش راه نیافت. او نشسته و به سرنوشت خود و ذره ای که هرگز قبلاً تصور آنرا نمی توانست بکند فکر می کرد، به افسانه کشور کورها، افسانه ای که اکنون برایش رنگ واقعیت بخود گرفته بود.

نونیا در خلوت خود گاهی می خندید، خنده ای که با خشم و حیرت همراه بود و با خود زمزمه می کرد.

« کله پوک ها، کله پوک ها. اما بی خیال، آنها بهر حال نسل ها نابینا بوده اند، من با تلاش و کوشش می توانم و بایستی بتوانم آنها را سر عقل بیاورم، باید فکر کنم، باید فکر کنم »

او همچنان که در اندیشه های خود غوطه ور بود، خورشید به آرامی در پشت آن کوههای سر به فلک کشیده محو می شد و وقت کار و فعالیت مردم نیز آغاز می گشت.

صدایی از دور شنیده شد که نونیا را می خواند

« هی بوگوتا بیا اینجا »

و نونیا که در کنج اطاق نشسته بود با شنیدن صدا فکری کرد: او آهسته از جای خود بلند شد، صدای قلب خود را می توانست بشنود. مانند مورچه ای سبک بار و آرام حرکت کرد، از اطاق خارج و وارد خیابان شد. صدا از دور باز شنیده شد

« هی بوگوتا حرکت نکن »

و نونیا با خود خنده ای کرد، خنده ای که هرگز صدایی نداشت. آهسته خود را روی بوته های مزرعه ای در حاشیه خیابان قرار داد.

« ای بوگوتا علف ها را لگد نکن، مگر نمیدونی که این کار مجاز نیست »

نونیا از شنیدن این هشدار سخت متحیر شد، چرا که صدای پایش را خود نیز احساس نکرده بود. دو نفر از کورها که او را می خواندند بطرف او دویدند و نونیا آهسته قدم بر خیابان گذاشت و گفت

« من اینجا هستم »

کورها پرسیدند

« چرا وقتی تو را صدا کردیم نیامدی، آیا باید مثل بچه ها با تو برخورد کنیم، وقتی راه میروی صدای پایت را نمی

شنوی؟ »

نونیا خندید، خنده ای غمگینانه و گفت:

« من می توانم اینجا و هر جای دیگر را می ببینم، نیازی به شنیدن صدای پایم ندارم »

و مرد کور گفت:

« در دنیای ما این حرف ها معنی ندارد، این حرف های ابلهانه را تمام کن و سعی کن عاقل شوی، بدنبال صدای پای

ما حرکت کن و همراه ما بیا »

نونیا در حالی که می گفت:

« نوبت من هم خواهد شد، نوبت من هم ... »

بدنبال آنها حرکت کرد

« بدنبال ما بیا، تو خیلی چیزهاست که باید یادگیری »

نونیا گفت:

« آیا کسی به شما نگفته که در کشور کورها يك مرد يك چشم هم می تواند پادشاه شود؟»

و آن ها در حالی که از کلمات نونیز به خنده افتاده بودند و شان هایشان بالا و پائین می رفت گفتند

«کورها، دنیای کورها، پادشاه، يك مرد يك چشم، هنوز دیوانه است، هنوز...»

نونیز بخوبی دریافته بود که شرایط بمراتب دشوارتر از آن است که بتواند تصور کند. تصمیم گرفت در فرصتی مناسب دست به کودتا بزند و شاید از این راه موفقیتی در مورد تفهیم واقعیات ذهنی خود به مردم بدست آورد. او شب ها را با کار و تلاش سخت و طاقت فرسا به صبح می آورد و آن شرایط سخت را تحمل می کرد، تحملی دشوار.

مردم کشور کورها زندگی ساده ای داشتند، سخت کوش و مقاوم بودند، دارای اصالت و زندگی اجتماعی بودند، به اندازه نیازمندی های خود غذا و لباس داشتند و روز و فصل استراحت و کار، نوای آواز و موسیقی، عشق و محبت و همه و همه چیز که

انسان ها دارا هستند زوایای زندگی آنها را تشکیل می داد. آنها در امورات زندگی خود دقت زائد الوصفی داشته و از اعتماد به نفس بالایی برخوردار بودند و بدنبال تقدیر و سرنوشت خود حرکت می کردند، انگار هر آنچه طبیعت در میان آنها به ودیعت نهاده شده بود در جهت ارضای نیازهایشان قرار داشت.

در کشور کورها همه افراد برای خود ابزارهای کشاورزی داشتند که خط های برجسته روی آنها نشان مالکیت هر کدام از آن افراد بود. ابزارهایی که مردم بواسطه آن زمین را شخم می زدند و قوت و غذای خود را در آن کشت می کردند. مردم کشور کورها مردمی زیرک و باهوش بودند، آنها می توانستند کوچکترین حرکت افراد را از فاصله دور تشخیص داده و صدای قلب آنها را بشنوند. کار و تلاش خود در مزارع را با مهارتی خاص انجام می دادند، حس بویائی عجیبی داشتند، شامه ای که به تنهایی قادر بود افراد را از هم تمیز دهد.

در فرصتی نونیز در جمع مردم صحبت می کرد، تعدادی از آنها با چهره های افسرده به حرفهای او گوش می دادند. در میان جمعیت دختری بود که چشم های او پلك و مژه های بلندی داشت و برخلاف سایر مردم چروکیدگی و فرورفتگی در صورت او نبود. بنظر می رسید چشم هایش را در زیر انبوه مژه های بلند و زیبایش مخفی کرده، دختری که کم کم در زوایای قلب نونیز جای می گرفت. نونیز مخصوصاً امیدوار بود که آن دختر که ظاهر چشمانش مثل او بود و با شیفتگی خاصی به سخنانش گوش می داد را بتواند در مورد واقعیات موجود متقاعد سازد. نونیز با گرمی و شور و در عین حال ساده و روشن در مورد مناظر زیبا، آسمان، درخشش خورشید و ... صحبت می کرد. و آن دختر که نامش مدینا بود با همه وجود گوش می داد، لذت می برد، و گرچه آن کلمات برایش مفهومی در برنداقت اما شاعرانه و زیبا می نمود. یکی از ساکنین کشور کورها در برابر اندیشه های نونیز لب به سخن گشود:

« براستی هیچ کوهی وجود ندارد، فقط سنگ هایی هست که در نزدیکی آن شترها و قاطرهای ما می چرند، جایی که آخر دنیاست. بر فراز ما سقفی است صاف که شبم و آب به پائین می ریزد و ...»  
تصور دنیای شبیه يك غار، تصویری بود که ریشه در اعتقادات آنها داشت.

روزی قبل از طلوع خورشید در حالی که نونیا با تعدادی از مردم در مرکز روستا ایستاده بودند، پدر و را دید که در یکی از معابر که آنرا خیابان شماره هفده می نامیدند بطرف مرکز روستا در حرکت بود اما هنوز فاصله زیادی با آنها داشت. نونیا فرصت را مغتنم شمرد و گفت:

« گواه آنچه به شما در مورد دنیای چشم گفته ام، به شما خبر می دهم که پدر و به سمت ما در حرکت است »  
یکی از پیر مردان گفت:

« صدای پای او در خیابان هفده می آید اما او به اینجا نخواهد آمد چون اینجا کاری ندارد.»

و پس از مدت کوتاهی که انتظار طولانی برای نونیا بود پدر و مسیر خود را تغییر و در خیابان شماره ده به طرف دیواره های صخره ای راهش را کج کرد که باعث شد نونیا به سختی مورد تمسخر مردم قرار گیرد.

سپس نونیا تصمیم گرفت مردم را ترغیب کند به همراهی يك نفر از مردم روستا از دامنه کوه، جایی که فاصله زیادی با مرکز روستا داشت بگوید مردم چه فعالیتی دارند و اینگونه تجسمی از قدرت بینائی را در ذهن مردم بوجود آورد. اما ناگهان بخاطر آورد که فعالیتهایی که قابل ذکر باشد و قدرت چشم او را آشکار سازد در وقت کار و تلاش آنهاست که هنگام شب است و روز نیز که همه در استراحت بسر می برند.

نونیا که همه درهای امید یکی پس از دیگری به رویش بسته می شد، تصمیم گرفت به زور متوسل شود. با خود اندیشید یکی از بیل های آنها را بدزدد و اینکار را کرد. با خود گفت:

« اگر با این بیل یکی دو نفر را بزنم و فرار کنم، مردم پی به قدرت تازه ای در وجود من خواهند برد و زمینه پذیرش واقعیات ممکن است در آنها فراهم می شود.»

اما متوجه احساس مرموزی در خود شد، احساسی که به او هشدار می داد و او را از آزار مردمی که نابینا بودند باز می داشت.

نونیا در دریای موج اندیشه های خود مانند کشتی طوفان زده ای همچنان بالا و پائین می رفت که ناگهان در کمال حیرت دریافت که همه مردم از دزدیده شدن یکی از بیل ها در فاصله زمانی خیلی کوتاه مطلع شده اند و در حالیکه گوش هایشان را به طرف او تیز کرده و مراقب حرکات او بودند یکی از آنها فریاد کنان گفت:

«آن بیل را کنار بگذار»

و نونیا که از مشاهده این صحنه دچار حالتی آمیخته از ترس، حیرت و نومیدی شده بود، نزدیک بود دستور صریح او را اطاعت کند. اما از جا برخاست و با سرعت از میان مزارع به طرف یکی از دامنه ها فرار کرد. و مردم نیز

که رد پای او را بسادگی تشخیص می دادند، در حالیکه آماده جنگ با او بودند، به دنبالش روان شدند. نونیز پس از طی مسافتی در گوشه ای آرام نشست، بطرف مردم نگاه کرد، با خود اندیشید:

« مبارزه و جنگ با کسانی که دارای اساس فکری متفاوتی هستند شرط انصاف نیست.»

مردم از مسیرهای مختلف با بیل و چوب پیچ کنان به طرف او می آمدند. مقداری پیش آمده بو می کشیدند و گوش می دادند. اولین باری که آنها اینکار را کردند نونیز با خود خندید اما بعد از آن دیگر نخندید، چون گروهی از جمعیت مستقیماً به سمت او در حرکت بودند و هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می شدند.

گروهی از مردم در مدتی کوتاه به نزدیک او رسیدند، به شکل هلالی در مقابل او ایستادند و گوش های خود را به طرف او تیز کردند. نونیز آرام ایستاد، بیل را در دست محکم فشرد، آیا باید به آنها حمله کند؟! خاطره ابتدای سقوط به دره در ذهنش رژه رفت

« در کشور کورها یک مرد یک چشم هم پادشاه است»

نونیز به پشت سر خود نگاه کرد، دیواره های بلند سر به فلک کشیده و از روبرو مردمی که سخت در مقابل او ایستاده و گروههای دیگر آنها که در راه بودند. آیا باید به آنها حمله کند؟!

یکی از کورها فریاد زد:

« آی بوگوتا، بوگوتا کجائی »

و نونیز همچنان که بیل را در دست می فشرد قدمی از جا حرکت کرد، حرکتی آهسته. اما انگار صدای پای او مثل طبلی در کوهها طنین افکند و به یکباره خود را در محاصره مردم دید. او با خود گفت:

« اگر مرا گرفتند آنها را خواهم زد »

قسم یاد کرد

« بخدا آنها را خواهم زد»

و بعد از اندیشه های خود بیرون آمد و فریاد زد

« نگاه کنید من اینجا هستم، در میان شما، من هر کاری خواستم در این دره می کنم، آیا می شنوید؟ هر کاری خواستم می کنم و به هر کجا خواستم میروم»

اما براستی به کجا؟!

مردم همچنان آهسته آهسته به پیش آمده و حلقه محاصره را تنگ و تنگ تر می کردند، درست صحنه ای مثل نمایش گاو بازی کوران بود. یکی از کورها فریاد زد

« دور او را بگیرید»

و نونیز با صدایی راسخ اما لرزان فریاد زد



« شما نمی فهمید، شما کور هستید و من می توانم ببینم، مرا به حال خود بگذارید، مرا به حال خود بگذارید »  
از میان جمعیت صدایی شنیده شد که می گفت:

« بوگوتا آن بیل را کنار بگذار و از مزرعه بیرون بیا »

دستور صریحی بود، مثل دستورات انسانهای متمدن که برخاسته از احساس خشمگینانه باشد. نونیا در حالیکه مردم را دقیقاً زیر نظر داشت و با احساس خاصی هق هق می کرد با صدای بلند گفت:

« من شما را می زنم، بخدا شما را می زنم، مرا به حال خود بگذارید. »

یکی از کورها از دایره جمعیت جدا شد و به نونیا حمله کرد و او سرگردان در میان توده مردم می دوید، بدرستی نمی دانست چه کند، چرا که مایل نبود کسی را بزند. ناگهان ایستاد، در يك لحظه خود را با همه وجود مهیا کرد و در حالیکه بیل را با قدرت تمام بدور خود می چرخانید و از آن صدایی مانند زوزه باد در کویر به گوش می رسید خود را بر صف مردم کوبید. صدای شکستن و ناله هایی برخاست و نونیا از محاصره آنها فرار کرد. او می دوید و دور می شد، آری مثل پرندگان رها شده از قفس در سرایشی دامنه کوه پرواز می کرد و دور می شد.

نونیا با سرعت از میان مزارع خود را به نزدیک روستا رساند، مردم در حالیکه چوب ها و بیل ها را در دست می فشردند و با خود نجوا می کردند، با عجله اینطرف و آنطرف می دویدند. نونیا نیز حالتی گیج و سردرگم داشت، هراسان بود، به زمین می خورد و بر می خواست و پشت سر خود را نگاه می کرد. او با عجله خود را به طرف دامنه های عمودی رو برو رساند، با دست و پا راه می رفت، تا جایی که نیرو در بدن داشت بالا رفت و در نزدیکی صخره های صاف و عمودی در میان سنگلاخها خود را مخفی کرد.

نونیا به مدت دو شبانه روز همچنان در دامنه کوه پنهان بود و راه بازگشتی برای خود نمی دید، و نه راه فراری. گرسنگی، بیماری و وحشت تا اعماق وجودش رسوخ کرده بود، گاهی به طعنه با خود زمزمه می کرد  
« در کشور کورها يك مرد يك چشم هم پادشاه است »

نونیا همه راههای مقابله با مردم روستا را بررسی کرد. اما هر بار خود را در بن بستی می یافت که راه گریزی از آن نبود، او باید خود را بدست حوادث می سپرد. گاهی از شدت گرسنگی در میان درختان بدنبال قوتی می گشت اما انگار همه و همه اجزاء این دره هولناک دست در دست هم نهاده بودند تا هر لحظه بر سرگردانی او بیفزایند و او حیران از سرنوشت خود و آینده ای مبهم و تاریک امید ها و آرزوهایش همچون سرابی در نظرش جلوه می کرد. عاقبت در حالی که خود را بدست امواج تقدیر سپرده بود تصمیم خود را گرفت.

نونیا به آرامی به طرف پائین دره، بسوی کشور کورها، حرکت کرد و در امتداد یکی از نهرهای آب به پیش می رفت. وقتی او به نزدیک روستا رسید مردم را با صدایی بلند می خواند تا اینکه دو نفر از کورها از خانه های خود

بیرون آمده و حاضر شدند برای آخرین بار به حرف های او گوش دهند. نونیا با دیدن آن دو مرد، بدون فوت وقت بعنوان اولین کلمات گفت:

«من، من دیوانه بودم، آخ.. آخه تازه بدنیا او.. او مده بودم»

کورها با صدایی برخاسته از رضایت نسبی گفتند حالا بهتر شد. و نونیا با اعتماد بنفس بیشتری ادامه داد:

«حالا بهتر شده ام، عاقل شده ام، و از گفته های خود اظهار ندامت و پشیمانی می کنم»

نونیا با خود گریه می کرد، گریه ای که هرگز صدایی نداشت، از چشمانش دانه های اشک مثل چشمه سارهای دامنه کوهها سرازیر بود، گریه ای که از اعماق وجودش برمی خاست و آرزوهایش را می شست و بر زمین می ریخت. کورها حرف ها و گریه های او را نشانی از سازگاری و اصلاح فکری او دانستند و از او پرسیدند آیا در مورد دیدن، چشم، و دنیای خود باز هم حرفی به میان خواهد آورد و آیا باز هم به آنها فکر خواهد کرد و او همچنانکه هق هق می کرد و شانه هایش مانند بال پرندگان بالا و پائین می رفت گفت:

«نه، هرگز. آن حرف های احمقانه ای بود که می زدم، این کلمات هیچ معنایی ندارند، حتی کمتر از هیچ، آری کمتر از هیچ»

از او پرسیدند چه چیزی بالای سر اوست و او بیدرنگ جواب داد

«سقفی است که کاملاً صاف و مسطح است و از آن شبنم می ریزد»

نونیا در حالیکه همچنان گریه می کرد گفت:

«قبل از آنکه سوالات دیگری از من بپرسید مقداری غذا به من بدهید از گرسنگی دارم می میرم»

نونیا انتظار مجازات سختی را می کشید. اما مردم کشور کورها بردباری خاصی داشتند و طغیان و سرکشی او را بخاطر حماقت او می دانستند. بنابراین به او قول دادند اگر عاقل بوده و حرفهای بی اساس برخاسته از ذهن بیمار خود را بر زبان نیاورد، کاری مناسب و ساده به او خواهند داد تا مانند سایر مردم روزگار خود را سپری کند و او نیز که راه دیگری نمی شناخت مطیعانه به خطاهای خود اعتراف کرده و اظهارات آنان را تصدیق و تأیید می کرد. برای چند روزی نونیا سخت بیمار بود و مردم بخوبی از او پرستاری می کردند چرا که او اکنون تا حدودی عاقل شده بود. اما اصرار داشتند که در خانه ای، جایی که تاریکی مطلق بود، استراحت کند که این برای او بسیار تلخ بود. در این اثنا بزرگان و فلاسفه ضمن عیادت در مورد حرکات شرورانه قبلی او با وی صحبت می کردند و از ایتار ارشاد و هدایت نسبت به او دریغ نمی کردند.

و اینگونه نونیاز به عنوان یکی از شهروندان کشور کورها پذیرفته شد و او نیز خود را ناچار به پذیرش دنیای جدید می دید. نونیاز همانطور که به شرایط جدید عادت می کرد، دنیای ماوراء آن کوهها و صخره ها در نظرش محو و بیرنگ می شد.

پیشوای کورها نونیاز را زیر دست مردم بنام یعقوب قرار داد، مرد مهربانی که او را اذیت و آزار نمی رساند. در جمع آنها پسر برادر یعقوب، و همچنین دختر یعقوب بود، دختر جوانی که در میان مردم احترام و قدری نداشت. زیرا او همان دختری بود که چشمانش گرچه کور بودند و از امتیاز سایر مردم کشورش برخوردار، اما مژه های بلندی داشتند و پلک های مژه دار او فرورفته و قرمز نبود. به نظر می رسید آن چشمان هر لحظه می خواستند باز شوند که برای مردم عیب بزرگی محسوب می شد، بنابراین او خواستگار و عاشقی نداشت، او همان مدینا بود. با گذشت زمان نونیاز به این فکر افتاد که اگر موفق به ازدواج با مدینا شود، گذشت زمان کمتر او را ملول می سازد، چرا که او در نظرش زیباترین مخلوق کشور کورها بود، دختری که اغلب چشمانش را به خود خیره می کرد. نونیاز در طول روز، در حالی که همه به استراحت می پرداختند، در زیر نوری که از شکاف دیوارها به درون می تابید چهره او را نظاره می کرد و محو زیبایی او می شد.

شبی آن دو پس از انجام کارهای طاقت فرسای کشاورزی، در زیر نور ستارگان شانه به شانه یکدیگر نشسته بودند. نونیاز به خود جرأت داد و دست خود را روی شانه مدینا گذاشت و آنرا فشرد و مدینا نیز که هرگز دست محبت کسی را احساس نکرده بود مشتاقانه همین کار را کرد. هر دو غریبی بودند که در میان مردم جائی و قدری نداشتند. هر از چند گاهی فرصتی فراهم می شد و او با مدینا در خلوت خود صحبت می کرد، از دنیای بزرگ، از زیبایی های او، از درخشش موهایش که همچون اشعه های طلایی خورشید در هنگام غروب آفتاب بود و ... اما مدینا کلمات او را شاعرانه و ناشی از عشق او می پنداشت و نه دنیای بزرگ او را و نه زیبایی های خود را باور داشت.

بنظر می رسید دنیای بی منتهای واقعیات برای نونیاز نیز بتدریج در آن دره خلاصه می شد و دنیای ماوراء آن برایش تنها افسانه ای می نمود. نونیاز از موقعیت های تنهایی خود با مدینا استفاده می کرد و همچنان به تلاش خود ادامه می داد تا به دور از گوش های تیز مردم دنیای چشم و بینائی، دنیای واقعیات زندگی را برای آن دختر زیبا توصیف کند. مدینا با دقت تمام در زیر سایه لطیف نوازش های دست نونیاز به کلمات او گوش می داد و لذت می برد، بطوری که او گاهی تصور می کرد مدینا افکارش را باور دارد و شعله هایی از امید در قلبش شعله می کشید، اما همه و همه آن حرف ها برای مدینا چیزی جز تخیلات شاعرانه و عاشقانه نبود.

داستان عشق پنهانی نونیاز و مدینا از حریم تنهایی و خلوت آنان گذشت و خواهر بزرگ مدینا ماجرای عشق آن دو را برای پدرش یعقوب فاش کرد.

مخالفت از ابتدای شروع ماجراهای آن دو آغاز شد گرچه زیاد هم جدی بنظر نمی رسید. زیرا مدینا دختری بود که از نظر مردم و پدر خود فاقد صلاحیت و ایده آل های زندگی بود و از دیدگاه مردم نیز او شایستگی ازدواج با هیچ مردی از کشورکورها را نداشت. یعقوب احساس ترحم خاصی نسبت به او و نونیا داشت. چرا که نونیا سفیدی بود که بتازگی مقداری بر سر عقل آمده و گذشته خوبی نداشت و دخترش مدینا نیز دااری پلک و مژه های بلند بود. از طرفی او نمی خواست شاهد گریه های همه روزه دخترش بوده و با ازدواج آنها مخالفت کند. مردان جوان از شنیدن این خبر کم و بیش خشمگین بودند و ازدواج آنها را منشأ تخریب نسل خود می دانستند.

یعقوب دخترش مدینا را اغلب نصیحت می کرد:

« دخترم تو می دانی که او احمق بیست، افکار واهی و پوچ دارد، هیچ کاری را نمی تواند بدرستی انجام دهد، او زاده صخره هاست و ...»

مدینا در حالیکه گریه می کرد گفت:

« می دانم پدر. اما او رو به بهبودی است، بهتر از گذشته شده، مردی قوی و مهربان است، قوی تر و مهربانتر از همه مردم دنیا، او به من عشق می ورزد و من هم عاشق او هستم.»

یعقوب پیر از اینکه حالت عاشقانه و تسلی ناپذیر آخرین دخترش را می دید بسیار پریشان خاطر بود. می دید که او با همه وجود نونیا را دوست دارد و عاشق اوست. بنابراین راهی اطاق بی پنجره و نور شورای کشور خود شد تا به اتفاق بزرگان مرحمی برای زخم های او بیاید. امرا، امنا و بزرگان نیز حضور داشتند.

یعقوب داستان عشق دخترش مدینا و نونیا را به تفصیل برای آنها شرح داد و افزود نونیا آدم عاقلی شده و حتی گاهی او را در سلامت عقلی مثل خودشان می بیند. او سعی و تلاش زیادی نمود تا بزرگان را متقاعد کند به ازدواج آن دو رضایت دهند.

بزرگان مشورت کردند یکی از آنها تعمق و تفکر بسیار کرد، او نظر خاصی داشت. او دکتری بزرگ در میان مردم بود و دارای ذهنی فلسفی و مبتکر. به نظر دکتر قبل از تصمیم گیری بایستی نونیا به دقت از نظر پزشکی معاینه و ارزیابی می شد تا علت تباهی افکار او مشخص می گردید.

مدتی گذشت و در این اثنا دکتر طبق قرار قبلی نونیا را معاینه کرد و روزی دیگر در همان شورای کشور با حضور بزرگان و یعقوب نتیجه معاینات دقیق خود را اینگونه تشریح کرد:

« من بوگوتا را معاینه کردم و علت بیماری او برای من مشخص شد. من اعتقاد دارم او بایستی معالجه و درمان شود. او براحتی می تواند بهبودی یابد.»

و یعقوب که با امید و اشتیاق خاصی به روش درمان دکتر گوش می داد، با دست پاچگی پرسید:

« و او برآستی خوب می شود؟! و این چیزی است که من همیشه آرزو داشتم »

دکتر ادامه داد

« مغز او مبتلاست »

و بزرگان در حالیکه با اشاره سر اظهارات او را تأیید می کردند پرسیدند

« خب چه چیزی عامل تباهی افکار اوست؟ »

و یعقوب که سخت منتظر شنیدن نظر دکتر بود گفت:

« آ ... آری دکتر علت آن چیست؟ »

دکتر ادامه داد

« علت آن وجود غده های عجیبی در صورت اوست که آنها را چشم می خواند، چیزهای نرمی که بصورت

تورفتگی در صورت او وجود دارند، و به این ترتیب این غده ها روی مغز او اثر گذاشته و او را بیمار کرده اند »

بعقوب با هیجان خاصی پرسید

« بله؟ »

و دکتر با کلماتی شمرده ادامه داد

« و من فکر می کنم بتوانم با اطمینان بگویم بخاطر معالجه کامل وی نیاز به یک جراحی ساده و راحت می باشد،

یعنی برداشتن این اعضای آزار دهنده »

« و ... و بعد او، او عاقل می شود؟ »

و دکتر ادامه داد

« او بعد از جراحی کاملاً عاقل شده و یکی از ساکنین قابل تحسین خواهد شد. »

یعقوب در حالیکه خدا را شکر می کرد و از شنیدن این خبر مسرت آمیز سر از پا نمی شناخت با سرعت خود را به

خانه رسانید و ماجرای معالجه نونیز را برای او و مدینا به تفصیل بیان کرد.

شنیدن این خبر برای مدینا بسیار طرب انگیز بود اما نونیز را دچار شوکی ناگهانی و عمیق نمود و او را دگرگون

کرد، مثل زلزله ای که همه اعضای بدنش را در هم فرو ریخت. یعقوب که پی به حالت نونیز برده بود گفت:

« ممکن است دیگران از حالت تو فکر کند ازدواج با دخترم مدینا برایت چندان اهمیتی نداشته و آنقدر که ابراز می

داشتی او را دوست نداری؟! علاوه بر آن تو چگونه جانوری هستی که از کمک و لطف دکتر نیز گریزانی؟! »

بحران شگفت تازه ای برای نونیز چهره نمایانده بود، از دست دادن چشمانش و زندگی یکسان در میان مردم و یا ...

و یا ... و یا هیچ، هیچ راه دیگری در ذهن او خطور نمی کرد. نونیز همچنان در حیرت فرو رفته بود انگار جسم و

جاننش از هم جدا شده بودند. درب های آسمان مثل دریچه چشمان مردم به رویش بسته بودند و از سویی دیگر مدینا،

آن دختر محبوبش او را ترغیب به پذیرفتن تنها راه نجات می کرد. نونیاز متحیر به دختر نگاه می کرد و زیر لب با سوز و گداز می گفت:

« تو مرا دوست نداری؟!، از اینکه چشمانم را بیرون آورند نگران نمی شوی؟! از اینکه چهره زیبای تو را نبینم...»  
و مدینا از شنیدن حرف های او احساس آزرده گی می کرد و با حسرت سر خود را تکان می داد. نونیاز در حالیکه سر خود را پائین انداخت ادامه داد

« همه دنیای من در چشمانم خلاصه می شوند، این همه زیبایی در پیرامون ما هستند که من می بینم، گل های با طراوت و رنگارنگ در میان صخره ها، زیبایی و لطافت جلبک ها در میان امواج آب، زلال چشمه سارها، آسمان، آسمان آبی و پرستاره، غروب خورشید با اشعه های طلایی، درخشش ستارگان در شب تار، و از سویی دیگر تو، تویی که برای دیدن نیاز به چشم دارم، تا بتوانم چهره زیبایت را نظاره کنم، لب های زیبایت را، دست های دوست داشتنی ات را که روی هم تا خورده اند. من از دریچه چشمانم تو را زیبا یافته ام، زیبایی هایی که دیگران زشت می پندارند و ... و بعد از آن باید فقط تو را لمس کنم، ببویم و هرگز نبینم، آنوقت من هم باید در زیر آن سقف سنگی که شما در دنیای خود ساخته اید قرار بگیرم و .... نه تو مرا وادار به اینکار خواهی کرد، نه می دانم، نه...»  
تردید عمیقی در وجود نونیاز شعله می کشید اما جواب صریحی نداشت که به مدینا بدهد. مدینا نیز لحظات سختی را سپری می کرد، انتظاری سخت و طاقت فرسا.

« من می خواهم بعضی وقت ها»

و مکث کرد. نونیاز پرسید:

« بله؟ تو می خواهی...؟»

« من می خواهم بعضی وقت ها، بعضی وقت ها اینطور حرف نزنم»

« مثل چی »

و مدینا ادامه داد

« من می دونم حرف های تو زیباست، شاعرانه است، عاشقانه است، اما همه اینها زائیده تصورات توست. من به آنها عشق می ورزم، آنها دوست دارم، همچنان که تو را دوست دارم، من...»  
و نونیاز با صدایی بریده بریده جواب داد  
« منظور شما، شما فکر می کنید، من باید بهتر باشم، شاید بهتر...»

او انتظارات مدینا و همه مردم ساکن این دره فراموش شده را بخوبی درک می کرد اما انتخاب برایش بسیار مشکل و شاید غیر ممکن بود. از سرنوشت تیره و تاریک خود غم و اندوه تمام وجودش را مثل آتش بی رحمانه می سوزاند و قطرات اشک هر از چند گاهی از چشمانش بیرون می ریخت، اشک هایی که خاکستر وجود او بود. اما در عین حال

احساس مدینا را نیز بخوبی درک می کرد. نونیز در حالیکه دست هایش را به آهستگی به طرف شانه های مدینا بالا برد گفت

« عزیزم، عز... »

اما حرفی برای گفتن نداشت، او را در آغوش کشید، نوازش کرد و به آرامی در گوشه ای کنار هم نشستند. پس از گذشت زمانی که انتظار سختی برای هر دو آنها بود، نونیز با صدایی آرام لب به سخن گشود:

« آیا، آیا اگر، اگر به آن .. »

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد

« اگر به آن راضی شوم ... »

مدینا مانند فتری که از زیر بار صخره خیال خود رها شده باشد از جا پرید، دست هایش را به دور نونیز حلقه زد و در حالیکه هق هق کنان اشک شادی می ریخت و او را می بوسید گفت:

« اگر تو، اگر تو فقط .. »

در حالی که تنها يك هفته به زمان جراحی و بیرون آوردن چشم های نونیز باقی مانده بود، او تمام ساعات روز را وقتی همه مردم در خواب عمیقی فرو می رفتند بیدار بود و فکر می کرد و لحظه ای خواب به چشمانش راه نمی یافت، با خود می اندیشید و در حیرت بی ثمری فرو می رفت، تلاش می کرد برای خود راهی برگزیند اما ... آخرین روزها و فرصت ها به سرعت می گذشت. نور طلایی خورشید جلوه خاصی به او می داد. بنظر می رسید آرامتر از روزهای پیش از دیوارهای سنگی بالا می رفت، انگار با نونیز وداع می کرد، وداعی به وسعت ابدیت. زمان می گذشت و لحظه موعود نزدیک و نزدیکتر می شد.

« فردا دیگر نخواهم دید، دیگر نخواهم دید، و دیگر... »

و مدینا در حالیکه دست های او را با گرمی می فشرد گفت:

« دلبندم، آنها تو را صدمه زیادی نخواهند زد و تو این درد را بخاطر سلامتی خود و به خاطر عشقت تحمل کن. عزیزم، اگر بتوان با نثار عشق و محبت تحمل درد تو را جبران کرد من با تمام وجود عشق و محبت خود را به پای تو می ریزم، بیای تو، بیای تو که سراسر محبتی و عطوفت و مهربانی در کلامت موج می زند. »

نونیز صدای عاشقانه مدینا را با گوش جان می شنید و مانند مرغابی زخمی در دریای موج افکارش برای خود و مدینا حسرت می خورد. او با خود زمزمه می کرد:

« خدا حافظ ای چشمان من، ای بینائی، ای زندگی من، خدا حافظ »

مدینا بخوبی می توانست تردید و دلدلی را از صدای آهسته پاهای نونیز که به جلو و عقب می رفتند، احساس کند، احساسی که او را به گریه انداخت.

نونياز قصد داشت به كنج خلوتی برود، جایی در میان مزارع زیبا، جایی كه گل های نرگس سفید داشت و در آنجا به انتظار فرا رسیدن لحظه موعود برای قدم نهادن در مسلخ درماندگی و عشق بماند. اما همانگونه كه راه می رفت چشمانش را به بالا دوخت، صبحدم را دید، صبحدمی كه مانند فرشتگان در پوشش زره ای از سرایشی تپه ها به پائین می آمدند.

به نظرش رسید شكوه و جلال دره، دنیای كورها، عشق او، و همه و همه چیز برایش سیاه چالی از گناه بیش نیست. نونياز در حالیکه چشم به خورشید داشت وقله های بلند كوهها را نگاه می كرد، تلو تلو خوران راه دامنه كوه را در پیش گرفت. همچنان كه به پیش می رفت تصوراتش از پرتگاههای سر به فلک كشیده و دیواره های سنگی عمودی پرواز كرد و از دنیای كسور كورها گذشت، گذشت و به دنیای دیگری پر كشید، دنیایی كه از آن او بود، بوگوتا، جایی كه هزاران منظره زیبا و مهیج در هر گوشه و كنار آن چشم را به تماشای خود می خواند، شكوه و جلال روزهای آن، مجسمه ها، آبشارها، فواره ها، خانه های سپید، سفر روی رودخانه ها و نغمه بلبلان بر درختان، ساحل رودخانه ها را بیاد می آورد، سفری طولانی از رودخانه های بوگوتا، روزها و روزها به شهرهای بزرگ و كوچك، روستاها، جنگل ها، تا جایی كه رودها به هم می پیوستند و از این پیوستگی نغمه شادی سر داده و به دریا می رسیدند، دریایی بی انتها، با هزاران جزیره كوچك و بزرگ، با كشتی هایی كه از فواصل دور دیده می شدند، دنیای كه كوهها آن را محصور نكرده، دنیایی كه آسمان آبی آن به روشنی دیده می شد، آسمانی كه هزاران گوهر در شب های آن می درخشیدند و ...

نونياز لحظه ای به خود آمد، ایستاد و نگاهی به پائین دره انداخت، مدینا از آن دامنه های بلند كوه بسیار كوچك بنظر می رسید.

نونياز با سعی و تلاش و با همه نیروئی كه در بدن داشت به طرف دیواره كوه بالا می رفت، مانند ماری پیکر نحیف خود را بر سنگ ها می سائید و بالا می رفت.

با نزدیک شدن غروب خورشید، تلاش نونياز نیز بتدریج غروب می كرد. او اکنون نسبت به پائین دره مسافت زیادی را پیموده بود و در نزدیکی دیواره های عمودی قرار گرفته بود، دیواره هایی كه توان گذشتن از آنها را نداشت. لباس هایش پاره پاره بودند، بدنش زخمی و از زخم های آن چشمه های خون جاری بود، و همچون چشمه سارهای دره كسور كورها جوششی گرم و تازه داشت. اما با وجود دردها و رنج ها، گرسنگی و تشنگی، او به آرامی در دل سنگ ها دراز كشید، در حالیکه لبخندی بر لب داشت.

نونياز به سختی گردنش را چرخاند، نگاهی به پائین دره انداخت. بنظر می رسید تا پائین دره، آنجایی كه مدینا به انتظار ایستاده بود، بیش از يك مایل عمق داشت و تیرگی هوا و مه غبار تاریکی بر آن افشانده بود، تاریکی كه سایه مرموزی در درون خود داشت و ... و بالای سر او آسمان نامحدود.



نونياز را بيش از اين توان نظاره بر آن دره مرموز و آن ديواره هاى سنگى بالاى سرش نبود بنابرايين كاملاً بى  
حرکت و آرام آرميده، آرميده همچنان كه لبخندى بر لب داشت.  
آخرين اشعه هاى خورشيد خود را از ديواره هاى سنگى بالا مى كشيده و شب فرا مى رسيد. مردم كشور كورها كار  
و تلاش را شروع مى كردند و دكتر بزرگ در انتظار معالجت نونياز، و او آرام در زير ستارگان آسمان خشنود و  
راضى آرميده بود، آرميده و همچنان لبخندى بر لب داشت، آرى لبخندى جاودانى لبخندى كه هرگز از لب هاى او  
محو نشد.

پايان

نويسنده: H. G. Wells  
مترجم: مصطفى امينى ولاشاني  
1374  
[www.aminivalashani.hpage.com](http://www.aminivalashani.hpage.com)